[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان [illegible] از تو / [illegible] از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزانه جود / مبدع و آفریدگار وجود

ساز مهد از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی / به بصیرت بصیرت افزائی
بحیات تست زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهان از هیچ سازنده / هم نو بخشش و هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار / آخر الآخری به آخر کار
هست هر هستی درست بتو / بازگشت همه است بتو

بر وجود تو لیست راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی / بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و بماه / دو سراپرده سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است / بیخود است از تو و بجای خود است

چون خرد در ره تو کی گردد / گرد انکار وهم کی گردد
جان که جوهر شده است در تن ما / کس نداند که جای او کجاست

تو به جوهر نداری جای / چون سد در تو وهم شنفته‌ای
رهنمائی و رهنمایت نی / همه جائی و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز شمع گردونیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نظر در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بنده‌های فیض تو محتاج
حال گردان تویی به هر شانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا نخواهی نه نیک و بد نبود / هستی کس به ذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گنبد آسمان گیتی گرد / بر در تو زننده بردابرد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره‌شناس / ره به گنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا را به همه ترا دیدم
ای تو زنده به هر کرا جانیست / ور تو روزی به هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی‌نیازم کن
چون به عهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر در من فرستادی / من نه هیچ استم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیده نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو برائی جهان چو هست همه
من گرشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو / در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز از برین غرض برهم / بر تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم به خلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندیش ده از خداوندی / همتش ده به تاج خورسندی
تا بوقتی که عز کار بود / گر چه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم کار آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی امهات را مایه / عرش سایست و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد ستایشش محمود
اولین گل که آتشش نفشرد / صاف او بود و دیگران همه درد

داغ گرین دور کاسمان راند ... خطبهٔ عاقبت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف ... نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج ... تا چه حدیست فقر و چندان گنج
آنکه زو گشت سایه زوی سفید ... چه سخن سایه و انگهی خورشید
ملک را قایم آنکهی بود ... قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میفکندش پست ... وانکه افتاد میگرفتش دست
نانکو رانکه هم او میکرد ... قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقدر خونریزی ... رفق از آنسو بمرهم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان ... آهنش بند سای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند ... بر کمرها دوال کین بستند
اینکه سازو بعد چندین سال ... همه بر کوس او زنند دوال
گرچه از رخ گریز از دهرش ... وین جهان آسمان بدید ز بهرش
چشم او را که مهر مازاغست ... روضه گاهی برون از این باغست
حکم هفصد هزار ساله شمار ... تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش ... در زه بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع ... چار دیوار گنج خانهٔ شرع
با چنان جان که مهر دوش بدوست ... از زمین تا بآسمان عددست
این چهار ارکان حیات از این چار است ... همه تخت‌اند و او سلیمانست
زآفریننده بود بینش او ... کافرینهارا آفرینش او
نفس بر هوا چو مشک افشان ... رطب تر ز نخل خشک افشان
سفره‌اش خار خشک را رطبست ... رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش ... سیب بر راه و نیم آن تلخش
سیب اگر قطع نیم کنند ... ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین کردش آفریننده ... کین گزین بود و آن گزیننده
بادش از ابر تیره چیره کند ... برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش ... تخت بر عرش کرد و معراجش
سربلندیش از پایه پست

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

جبرئیل آمد براق بدست
گشت بر پایه‌اش بنی خاک ... تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب از خیل ماه تا ماهی ... توئی امشب تا ز اخلاص
چونکه مهر بنافت آوردم ... بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تراست ... بر نشین کاسمان نیاق تراست
مهره بر چرخ ران که ماه توئی ... برکواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را بهفت پیچ برآر ... نه فلک را بچار میخ در آر
تکیه داران از سماک چرخ بلند ... قدسیان زادر آرزو بکمند
عطر سایان شب بکار تواند ... سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار ... بر تو عاشق شده زلیخا وار
خفته تا در تو یک نظاره کنند ... همه کف و همه ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش ... طره نو کن بجعد سایهٔ خویش
شب و از ایشکوه ده چو چراغ ... تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شبستان رقیب و وقت دعاست ... یافت خواهی هر آنچه خواهی خاست
تازه تر کن فرشتگان را فرش ... خیمه زن بر سر سپایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور — فرش را دیده در نورد ز دور
سر در آور بسر فراختنی — دو جهان خاص کن بتاختنی
تا بحق القدم آن قدمت — بر دو عالم روان شود علمت
زین سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقه غلامی داد
دو امین با امانت گنجور — این ز دیو آن ز دیو مردم دور
در شب تیره آن سراج منیر — شد ز نقش مراد مهرپذیر
برق کردار بر براق نشست — تازیانش ز برق تازیانه بدست
برزد از پای پر طاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر کرا دید زیر گام کشید — شب لگد خورد و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهان گردی — جنبش روح در جوانمردی
با کشش سر قطب خالی شد — گه جنوبی و گه شمالی شد
چون محمد برقص پای براق — در نوشته صحیفه اوراق
می برید از منازل فلکی — شاه راهی بشهپر ملکی
بر عطارد ز نقره کاری دست — زنگی از کوره رصاص بست
چون بر آمد بتختگاه سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر
مشتری از فرق سر تا پای — در دو سر بد گشت صندل سای
او خرامان چو باد شبگیری — بر هیونی چو شیر نخجیری
منزل آنجا رساند کز دوری — یافت از جبرئیل دستوری
رفرفش گر چه کرد سدره گذار — رفرف و سدره هر دو ماند بجای
قطره قطره از آن محیط گذشت — قطره بر قطره هر چه دید نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی — در خطرگاه سر سبحانی

تاج بستان که تاج ور تو شدی — بر همه سروری از همه که سرتر تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل براز — گوش کرد آن پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل — وین امین خرد بقول دلیل
آن رساند آنچه بود شرط پیام — وین شنید آنچه بود شرط کلام
گردن از طوق آن کمند نتافت — طوق زرین چنین توان دریافت
چون در آورد رخش عقلی پای — کبک علوی خرام جست از جای
می پرید آنچنانکه از تک و تاب — پر فکند از پسش چهار عقاب
وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ برکشد ز نیام
باد پا راهوار پیش نهنگ — با چنان پی فراخی تنگ
در مسیرش سماک از جدول — گاه رامح نمود گاه اعزل
راه دروازه جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت
ماه را بر خط حمایل خویش — داد سرسبزی از شمایل خویش
زهره را از فروغ خضرایی — برقعی در کشید سیمابی
سبز پوشید چون خلیفه شام — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد عبیر شد علمش
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد
از پر جبرئیل و میکائیل — بال و پر زد بسقف اسرافیل
همرهان را بنیم راه گذاشت — راه دریای بیخودی برداشت
چون در آمد بساق عرش فراز — نردبان ساخت از کمند نیاز
حیرتش چون خطرپذیری کرد — رحمت آمد لگام گیری کرد

غایب تو نه بین او در آن تنها | از دلی شد نقاب او دلی
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام | گر چه در هر جهت می شنید سلام

دید معبود خویش را بیقین | دیده از هر چه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | بی جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت را جهت ندارد کار | زین جهت بی جهت شد آن یکبار
بی جهت چون زبانه تیز کند | هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب نبست | دل ز تشویش اضطراب برست
از نبی چون نفس نبود انجا | هم حق بود و کس نبود انجا

جهت از دیده چون نهان باشد | دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید | بی لب و بی دهن کلام شنید
شربتی خاص خورد و خلعت خاص | یافت از قرب حق نبی اخلاص

جامش اقبال معرفت ساقی | هیچ باقی نماند از باقی
با مدارای صد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد دل بیاران کرد | وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی بهانه پستی چند | بر بلندی برآی پستی چند

گنجش تا ملک سرمدی یابی | وان ز شرع محمدی یابی
عقل را گر قضا داری پاس | رستگاری بنور شرع شناس

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی | از سراپرده سلیمانی

که گر فتم چو مرغ بال گشای | تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید | که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی | کس نه بیند ره وز باریکی
تا کند صید سحر سازی تو | جادوان از خیال بازی تو

دلی چند را بر آتش ریز | غلغلی در فکن بآتش تیز
موی افسرده را درین گرمی | نرم گردان ز بهر دل نرمی

ره سپیدان جهان زرین چنگ | پای کوبی خوشست با دف و چنگ
عطسه ده ز کلک نافه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای

یاد گر رقص بر عبیر کند | سبزه را مشک دستگیر کند
ریح در وقت ریح بردن تست | گنج شه بر ورق شمردن تست

ریح بر تو ده بی گنج برد | ببرد گنج هر که ریح برد
تاک انگور تا نگرید زار | خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان نه دید کسی | انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند | گرم داری تنور نان در بند

پرده بر بند چابکی بنمای | روی بکر دوان پردگی بکشای
چون پرید از من این غرض ز جهان | شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد | آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود | در یکی نامه اختیار آن بود

چابکان اندیشه رسید نخست | همه را نظم داده بود درست
مانده ز آن لعل ریزه لختی گرد | هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من ازان خورده چون گهرسنجی — برتراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند — از همه نقدش اختیار کنند
هرچه آن نیم گفته بد گفتیم — گوهر نیم سفته را سفتیم
وانچه دیدم که راست بود و درست — ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب — باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان — که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری — در کتاب بخاری و طبری
در دگر نسخها پراکنده — هر دری در دفینه‌ای افکنده
آن ورق کوفتاده در دستم — همه را در خریطه‌ای بستم
چون ازان جمله در سواد قلم — آنچه دیدم گزیده‌ها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند — نه که خود زیرکان بر او خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس — جلوه دادم ازان بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک ره — در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری — هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود — نقطه در میان کار شود
نقش بندی که نقش بند دوام — سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد — همه بر نسخها غلط گردد
کس برین رشته گرچه ره نرفت — راستی در میان ماست نهفت
من چو رسام رشته پیمایم — از سر رشته بگذرد پایم
رشته یکتاست زان سه از خطر است — خاصه زاندازه برده‌ام گهری
در هزار آب غسل باید کرد — تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد — آب انداختن بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف — از زم آخر بهشتی آب علف
سخنی خوشتر از نواله نوش — کز سخن سوی من ندارد گوش
در سخن از سخن چه می‌پیچم — کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عقد بسته با نوشی — نحل محمود و بذل او بر دی
اسدی را که بود کف بنواخت — طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند — ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند
این سخن را چو جاه میخواهم — مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار و با عدد است — سبب استقامتش مدد است
ور مدد پیشش پایگه باشد — چاه در چار شانزده باشد

گفتار اندر بند به انجمن
ابر کتاب گوید

هرچه میگویم این نگفت کسیست — کایم از ابر در مرا نیست
جبر تسلیم جز سمی قلمم — بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جز امور رسیست — جامه نو کن که فصل نوروزیست
آنچنان پرده دیو پنهانش — که نه بیند مگر سلیمانش
رو طلب کن ز هر که منتظر است او — من که هم بار مانده لختی چو بست
موم سازم نه مهر خاتم او — خالی از نگین سیم و زر نیم
تا سلیمان نقش خاتم خویش — مهر من بر چه مهر است از پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر دهم نه ده پنجی

سخره دگر گهی عبیر مرا / مشک من با پس عبیر مرا

نغزگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان لعلها که رفت پیش از ما / نو بری کس ندید پیش از ما

ما که کرزک تراش این کهیم / بند واگیر را همیان دهیم

گر ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم جواب / مغز بی پوست داده ایم جواب

با همه قادری و نوسخنی / بر نتابیم روی از کهنی

حاصلی نیست زین در آموزن / جز به پیمانه باده پیمودن

چیست کار امن جواهر سنج / بر سنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزینه خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه نزلهای صبح نزول / هم بر استغفر الله مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

ای ملم زین خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

ارسال این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود بد درین پرکار / چار فصل ست هر چهار بهار

اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بجای

وانگر فصل خاتم نبوی / کین کهن سکه زد گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کین دعا را برآورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بالفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بنفوذ قهر / آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج بخش تخت ستان / برسر تاج و تخت گنج فشان

عمدة المملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کبیر ارسلان کشورگیر / به ز الپ ارسلان بتاج و سریر

نسل اقسنقری موید ازو / جدول ملک آل بجد ازو

مهدی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آخرین عهد است

رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان بهم کفه ای / هم لب شیر و هم بنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی از کف جود / هر دم آرد هزار جوهر پیش

عکس ویش جنس هم حرفی / رنگ توقیع کرد شنگرفی

ملک بی گوشمال تهدیدش / سرخ بدواته و قار تو شیش

صبح گردون ز شرح او ورقی / عرق در فیض او عرقی

بحر در بر نهد در زیر فرمانش / بحری تر ای آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر / گر بزرگیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر فلک است / در بلندی برابر فلک است

نام او زینت علا داده / گر گذشت از فلک و ا دا داد

فلک بی علاقه دار پست / در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنانت برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا نجنبش ز بیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده علم

تنگی مطرحش تبیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی درآورده بشیر

شیرگیری و لیک نه مستی / شیرگیری تا اژدها دستی
گرگ درنده را گرز و کمند / دست و پالش بیک دو شاخ فکند

شه چو لنگ گرگ دست و پا برده / شیر با او ببسته دست و پا مرده

حکایت

تیزش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان درآرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خاره دم / اسب دشمن بسر شود از سم
در صبوحش که خون رز ریزد / زاب تیغ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در ایوان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ (دریغ) / جز رو مدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک ساسان / مشک جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او بهر جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش است اثر انگیز / خاک را باد از سپهر آمیز

از قبای چو تو کله داری / آسمان با زمین کله واری
در کمان چو تو جهان گیری / چرخ در قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در کمالش اوست / چارگوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت تیغ زده / بید را و بچپار تیغ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده کان را لعل

گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت

پاس وار در بحکم دزد و سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / سر سیاسته بندگی نقش باز

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کند ار پای در نهند بمصاف / سنگ را چون [illegible]

آن نماید بتیغ زهر اندود / کاسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان تو گرفت فیروزی / فرخی باد و عیش بهروزی

همه در دولتش به پای نشاط
پادشاهیش پاسبان [illegible]

اعظم اخلاق او [illegible] مخدوم
[illegible] منظوم

از فروغ [illegible] صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر
این جهان خورد و آن ولایت گیر

این فریدون [illegible]
وان کیخسروی کلاه گشای

نقش این بر [illegible] افسر [illegible]
نصرت الدین ملک محمد شاه

تا هم این بر فلک ز راه امید
گشته [illegible] اسعد [illegible]

[illegible] صورت [illegible]
[illegible] محمدی قسمت

چون [illegible] ضلع [illegible] آمد
فرق کردن [illegible] چون شاه

چو [illegible] این [illegible] دوام
[illegible] کنند مقام

دایم این [illegible] نصرت [illegible] کلید
وز فلک فتح او [illegible]

[illegible]
[illegible] به تقویت [illegible]

این به نصرت زده [illegible] پایه بخت
فتح این را [illegible] پایه تخت

[illegible]
[illegible] روشن بدین دو [illegible]

دور ملکش از این دو قطب جلال
منتظم باد در جنوب و شمال

[illegible]
[illegible]

باد [illegible] شانش
نور صبح محمدی [illegible]

[illegible] سوار [illegible] سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبای چرخ باد بجود
وان شده ختم امهات [illegible]

[illegible]
[illegible] زندگانی باد

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

رجوع [illegible] به نظم کتاب

ای کمر بسته کلاه تو تخت
زنده دار جهان به تاج و به تخت

شب [illegible] پاس [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]

صبح [illegible]
[illegible] آید [illegible]

شاه [illegible] ملک [illegible] گرفت
[illegible] گدایی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] دو نان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] پادشا [illegible]

آسمان [illegible]
[illegible] کمترین [illegible]

[illegible]
[illegible] کرد

آب [illegible] پاک [illegible]
با تو چون آب چشم خاکی [illegible]

[illegible] رنگی
[illegible]

پادشا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خوان [illegible]
دل [illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible] خوان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
وز [illegible]

[illegible]
[illegible]

رونقی کز تو دیده دولت و دین ‌ ‌ باغ ما دیده از ابر فروردین

اگر کیا تو را طالع فرخ ‌ ‌ هفت خوان بود یا دوازده رخ

آسمان پایه چرخ او بدرست ‌ ‌ هفت خوان دوازده رخ است

همه عالم تن است و ایران دل ‌ ‌ نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد ‌ ‌ دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند ‌ ‌ بهترین جای بهتران دارند

دل تویی وین مثل خطائی نیست ‌ ‌ دل بهین مملکت و لا بیش است

ای سکندر سکندری مشهور ‌ ‌ حکمت از علم و عدل تو فزود

راهی گر سکندر آیینه ساخت ‌ ‌ خضر را سوی آب حیوان تاخت

گوهر آیینه هست سینه تو ‌ ‌ آب حیوان در گنجینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد ‌ ‌ ایزد از هر بدی نگه دارد

زان سعادت که در سرشت آمد ‌ ‌ مقبل هفت کشورت خواند

این چنین کشور از تو آبادان ‌ ‌ وز تو شش کشور دگر شادان

چه عجب زنده‌ی مسیحائی تو ‌ ‌ تمنای هر زبانی تو

چار شه داشت چار طرف اقلیم ‌ ‌ پنجم آن شه تویی به جود اقلیم

زنده‌ی مشت گنج سلطانی ‌ ‌ گر دو تن آب حیات ظلماتی

بزم تو شیر دل است ... ‌ ‌ که بدان شیر پیر جهدی بود

که تو ا ... هزار بود ‌ ‌ همه او شیر را چو باده بود

وان ملک اکبر ... تمام ‌ ‌ همه دیده پیر پرور گنج اندر نظام

چون نظامی سخن چو دری دارد ‌ ‌ تو که او را شناسی دریا آرد

ای نظامی ... نام ... ‌ ‌ یافته کام از نظام ...

خسروان گر زکات ... ‌ ‌ به‌سر ... از خرد ...

وانکه در خاک شوره ... ‌ ‌ ... در چشم کوری ...

در گل شوره دانه افشانی ‌ ‌ هر ... دیگر پشیمانی

در زمینی درخت ... ‌ ‌ کاو در میوه چو باغ بهشت

باده چون خاک پاک ... ‌ ‌ تا هم دهقان ...

جز تو کز داد ... ‌ ‌ کیست کو ... خود ...

چون سخن الحق شناختیم ... ‌ ‌ ... که ...

تو چو خورشید ... ‌ ‌ ... طناز ...

قصه ... ‌ ‌ برتو ... طالع اسعدی

تعبیه‌ای کس که ... ‌ ‌ ... چنین آورد ...

تا ... ‌ ‌ باشد از نام ...

نه چنان کز پس قرانی ... ‌ ‌ ... گشته ...

چو ... ‌ ‌ گر دو ... هفت ...

تو شوی ... ‌ ‌ ... ...

پای ... ‌ ‌ ... گوهر ...

ای فلک ... ‌ ‌ ...

برده ... ‌ ‌ ای ... فرشته ...

خواستم ... شکر ... ‌ ‌ ...

از شکر ... ‌ ‌ تا شکر ...

گر نهم ... ‌ ‌ شد به آخر ... ‌ ‌ پاس دار ... شب خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب — دیده من شده بر آتش آب
آفتاب ار توان بر آب زدن — آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی سازد — با حبابش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانه شاه — بجز این نقد نو ز سینه زرا
دستگاهیش بس بسیم سمند — تا شود پایگاهش از تو بلند
پشته کرده کابر ساقی اوست — خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کابر بر سرش گذرد — جو همی آب چاکرش نخورد
من که محتاج آب آن دستم — از دگر آبها دهان بستم
نقش دریا شد ار بها کنمش — هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بپوشش نه ز رسیده راه نوم — کنی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه هیچ که نقش بس خوردست — باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت کهن ولی دین آرای — آن هوادت عدل آیین آرای
هر چه نیک او فتاده دولت — عهد آن چیز باد با تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو — دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور — دوستت دوست کام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ — سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پشتیبانت سپهر جاودانی باد — وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه او نیست و هم گمان نیست — سخن است و درین سخن سخنست
زاد و بودش نه زاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند — سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر که را خواهی — سر برآرد ز آب چون ماهی
منطقی گرچه روح بی عیبست — گوهر گنج خانه غیبست
قصه نا شنیده او داند — نامه نانبشته او خواند
بنگر از جمله آفریده خدای — تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است — سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن با ثباتی و کمالی — یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست — کابد الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند
[illegible] — آنچه دانسته ماند نیست
چونکه خود را شناختی بدرست — نگذری گرچه بگذری ز نخست
[illegible] — زین درآیند وزان دگر گذرند
روزنی بی غبار و دری دود — کس نه بیند در آفتاب چه سود
[illegible] — نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیز هست آب — کس نگوید که دوغ من ترش است
[illegible] — دور از و چند شد جهان قطار
بالغانی که بلعجب کارند — سر بجد رهم فرو نارند
[illegible] — باید چون قلم بود چنین باشد
مرد باید که را گر آگاه است — شحنه باید که در دهیز است
[illegible] — مشکلات باز گر و ساز کنند
پر بید بر سر پیر عقاب — گوی [illegible] ان ایستاد

زآفت ایمن نشیند ناموران / بی خطر هست کار بیخبران

مرغ زیرک بجستجوی طعام / بدو پای او فتد همی در دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خورد او شکم وار است

جو بجو هرچه روستایی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز

با همه خورد و برد ازین انبار / کم نیاید جوی بآخر کار

شمع وارت چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شده است گریه پر

هر کرا در نهفت باریست / دوستانی دوستدار هست

خردست آن کزو رسد یاری / همدواری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداد داد / آدمی صورتست گاو نهاد

وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکانند و زیرکی عجب است

ور ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود

کارکن هم که بر بود دستت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد

با تن مرده بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی

همتی را که هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آید پیش

آنچنان زی اگر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری

آن نگوید بسر آید آفاتش / وان نخندد که آن بکار افتدش

گر چه هست تو خود نگیرد کس / پا بگور تر فرو نگیرد کس

آنکه رزق تو از سپهر بود / بازبان کز غم تو شاد بود

نان مخور تو پیش نان مفلسان / گر خوری جمله را بنان بنشان

پیش مفلس مبر زیاده بسنج / تا نپیچد چو اژدها بر گنج

گر بود با او نبود روزی / به که با او چراغ نفروزی

آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیاریست

سگ به آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلعت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوی خوش داری / یاد در آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش بیند هر که او خوش خفت

هر که بد خو بود گه زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن

وانکه زاده بود بخوش خوئی / سر و قش هست هم بنیکوئی

سخت رویی مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت

تمثیلات

خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود

گر کسی هست که دانش پاک / زادمی خیز و آدمی از خاک

گو گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره در مار است

با جهان کوش تا نخار زنی / جهد کن کام اژدها نزنی

دوستی را ز اژدها نشناسید است / کاژدها آدمی خورد بد است

گر سگی خورد بود در رقع پوش / سگ دلی را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را بهم اتفاق افتند

چون مگس بر سپید چید خزند / بهره ور را بر خلاف رنگ زند

در چنین ره ورکاهل لسگفتند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند

نتوان بید دجال [illegible] / بدبسگالد بد [illegible]

به کزین پنج نان کناره کنی | قفل این چار بند پاره کنی
حاش لله که بندگان خدای | اینچنین بند بر نهند به پای

از پی دوزخ آتش انگیزند | هفت چه بند و طلق زر ریزند
خیز تا قفل زیر پا آریم | شرط فرمان بجای آریم

سوی زر نیازمند شوی | هفت قفل و چار بند تا چند
لاله را بین که تا درخش آلود | از پی یک درم چو خون آلود

چون زرت [illegible] و درهم ندارد هیچ | باز در پیکرش نیابد هیچ
گنج بر سر نشسته چون ابر سپید | پای بر گنج باش چون خورشید

تا همیشه [illegible] بر تر گردد | از زمین آن تو چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب نشان | سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بدین چشم روشنی و [illegible] | چشم روشن کن جهان [illegible]
زر و گوهر فشست هر دو [illegible] | زین پراگنده چند [illegible]

دل کن چون زمین زر آگنده | تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود به فشش | لاجوردی گشته نقشش

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
گرد گیرست هم سیاهی چند | از حلال و حرام و آنکه چند

آمده لالا پاسبان و پرده | سیم خور زنده پیکرش پرده
زر [illegible] طرب است | چون نهی گنج و بیم [illegible]

آنچه [illegible] | زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه [illegible] | تا نه در فیض آب و [illegible]

ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
آنچه زر و گوهر [illegible] | چند بندی و چند بر داری

خانه دلو شد جهان [illegible] | تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود | گر خود ایوان خسروانه بود

چند حمالی جهان کردن | زین همه جمله [illegible]
گر بسر [illegible] | چار حمال خانه بر دارند

خاک و باد [illegible] | خاک با الف و باد بی الف [illegible]
خاک گر [illegible] | [illegible]

خار [illegible] چو گل | بر کشت [illegible]
[illegible] خوردن بر | تا گرامی شوی چو [illegible]

[illegible] | دست در [illegible]
تا [illegible] | خورد باید [illegible]

بر در این دکان [illegible] | بی جگر کم [illegible]
صد جگر پاره شد [illegible] | تا در آمد [illegible]

[illegible] شکست | تا [illegible]
آن یکی [illegible] گنج | وین [illegible]

نیست چون [illegible] | تا [illegible]
هر [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]
لعل [illegible] | لاله [illegible]

چند چون شمع مجلس افروزی | خویش [illegible] خویشتن [illegible]

حاصل مرام [illegible] کلام

با فلک‌شای ازین تهنیت سم / سر بریدن آید ازین بیغاله شم
بر چنین چاه بوریا بسر / مرده چون سنگ بوریا گذر
گر بریدی چنانکه دانستی / بر رهی شو که سر خود نهشتی
منکه مشکل‌گشای صد گرهم / که خدای ده و بر بدن دهم
عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شید چه میجویم
ترکیم را درین جلش نخرند / لاجرم ده و نبار خویش نخرند
روزگارم چو خضری می‌جوید / توتیاهای حضرمی می‌کرد
ای که جز جهد زمین نبود / قدر انگور پیش ازین نبود
آب گوید چون شود جواب / چشمه زر بود و چشمه آب
سیم بی بار من نبود نبود / خانه انگه بار گو نبود
آهن من که زرنگار آمد / [illegible]
وای بر زرگری که وقت شمار / [illegible]
آن بصیر که هست نقد شناس / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چند بیداد ازین خرابه کشیم / آفتابی [illegible] کشیم
چون من قصه چند گفتم / هم [illegible] خفته
ره روان را بهیچ ره شرطست / تا قدر را [illegible]
انکه از رفتن خبر باشد / [illegible]
بیکر از دیده‌ها فرامش باش / [illegible]
پیل بشکن که پیل ره کند / [illegible]
بنگر اول که آمدی ز نخست / [illegible]

[illegible] هفت بیخ / ور بهم این سیل جاری بیکن
زنده چون برق تیز خندیدی / بهان جدائی باز تو بندی
از مریدان بی مراد مشو / ور توکل با عقلا و دیبا
گر ز راه آید از راه مصالح / کیست کو درمیان نهد پایی
نیست از دوستی نخشت بلا / [illegible] نیست حیرت ما
تا درین کوره طبیعت [illegible] / خامی دانستم چون میوه رز
چون سیه هم نجد انگوری / پخته [illegible]
[illegible] کمترانشم / لاجرم [illegible] خوانند
تا نمانند آنچه بشنیدیم / هیچ گواهی ده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ازین جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] ازکمان [illegible] / آسمانی بار از میان بگشا
چون چنین است کار گوهر قدیم / [illegible]
ابر آورد از هوس [illegible] / روز [illegible]
واجب آن شد که کار در بار گر / [illegible]
صبرم من خیر می‌آید / [illegible]
چند گویای بی‌خبر بودن / دیده [illegible]
تا بدانی که مهر چه [illegible] / [illegible]
خاک پر [illegible] چرخ گرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دام در پا و کوه بر گردن
با فلک قیص چون توان کردن

گوش تا وام جمله باز دهی
ناتوانی و بیک ستور نهی

چون نه بار جهان نداری هیچ
در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آنت فگند باید رخت
کافرست ار فرو کنند ز تخت

روز باشد که صد شکوفه تاک
از غبار حسد فتد بر خاک

منکه چون گل صلاح ریخته ام
هم ز خار حسد گریخته ام

تا گر دلق پوشی حسدم
فلک ریزد بر آتش حسدم

راه ازین بیم گاه تا مردن
اینچنین می توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن
گو فلک را هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند
خیز و آوازه بر آر بلند

کان گنجی کن ز رنج خویش برنج
باز کن بر جهانیان در گنج

جان در افگن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان مکتب کن
چون در آموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خویش آمد خفت

ای پسر ای جوان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ سرمدی دارے
مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند
گر بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکو نامی
در تو داد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود
خوشتر زانکه یاوه گوی بود

عیب همپیک نشستن نشد و بس
کافگند نام زشت بر همه کس

از در افتادن شکاری خام
صید دیگر در او فتند بدام

زر فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را درید در ره حاج

در چنین رنج خانه چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین ابلق و از گونه نورد
نفریبی چو زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست

گر برین ابلهی چو باز سپید
دیده بر راه دار چون جمشید

خاصه کین راه را که پیچاپیست
آسمان با کمانها تیراست

آهنست گرچه سخت نیست نفیس
راه سنگست سنگ مقناطیس

بار چندان بدین ستور آویز
که نماند برین گریوه تیز

چون سپید ستنگی ز دور دو رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانست
بس در بستگی که در وی آسانست

ای بسا خواب کو بود دلگیر
اصل آن دل خوش است و تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوزست
درع صبر از برای آن روزست

شهد شو تا جهانی حکم روا
دل ز دیگر علاقها بغم روا

چو تو عهد خدای بشکستی
عهد بر من گزین و وارستی

گوهر نیک را ز عقده مریز
وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بد گهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / که اصل مخطیست اصل لا یخطی
هنر آموز گر هنرمندی / در گشائی کنی و دربندی

هر که زآموختن ندارد ننگ / دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان چه صید سگال / چه بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو پرستیده شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانیست / جان بعقلست و عقل با جانیست

جان چراغیست عقل روغن او

در دانش آموختن گوید

عقل جانیست جان با تن او

جان با عقل زنده آبدیست / عقل با جان عطیه ایزدیست
حاصل این دو چیز یکی بود / کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین هر دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی باقی و دگر از زرت / تخت بر بارکش و عالم آن

از سه بگذر که هیچکسی نیستت / وز دو هم درگذر که آن نیستت
سر یکی رشته گیر چون مردان / دور با کن سری که گردان

تا ز ثالث ثلثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه چه‌ای / وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مرادی بدست

در سهی سرو چون شکست آید / سرو بالائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
سنگ سر سبز هم ندارد بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید

باز مانده ز ناتومندی / از گله داری و کمربندی
خدمت مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم

تا فتاده شکسته بود و هم بال / زین فتادم چگونه باشد حال
روزگارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین

احمدک را که رخ نمونه بود / تا بپرده چگونه بود
گرچه طبعم رسا به خطر است / سایه‌ام با شمایل هنرست

سایه با تو چو نه ندارد کس / گوهری نیست بیش رنگ ازین
هیچکس منکرم زمین تا این / گر نشد پیشم و دست بسمن

چون قضا دستمند همی خواهم / روی خود را که آورم بسلام
گرچه بر تابی از جهان بر جا / چون کنم حرص جهان بر پا

تا من بسال خورده پیرزنست / آن همه آرزو و پند سست
گوئی این سکه نقد ما دارد / با همه کس چه دل این بلا دارد

باز دار این هوا و کن ای دل / زانکه بس بوس هر کسی گل شمن
تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده

انچه از خاطرم براستست / گر ز آسمان که بر تو آسمانست
گر دلی دارم از رسن رسته / گر نه زنجیر بار کس خسته

من که قانع شدم بدانهٔ خویش سر نهم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری که یار من باشد سرپرستی چه کار من باشد
شیر ازان یافت سر بزرگی یافت که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بخسان به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون کرد شید دشنه تیز چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهر آمای گنج خانهٔ راز گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را از وی دو دست است در یکی سنگ و در یکی گهر است
از ترازوی او جهان نیرنگ گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد پنجه با سنگ با گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی گاه لعلی چو گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد نسبت نام نسبت یزدگرد با بهرام
این ز دوران گذشت این عجبست سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته رائی داد لطف آن کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی از شب تیره بر دمید نامی
کوره تابان کیمیای سپهر کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی باز جستند سیم ده پنجی
چون زر ده دهی بچنگ آمد زر ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی خصم را داده باد پیمائی
ذنب آورده رو سوی حملش و افتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از اشارت خویش حسن او تا در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد نام اندیش پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌بزد بدهر خواست تخم نسل اردبیر سر انجاست
پیش از آنچ آفتش پسان بست چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد پرورش گاه در عرب سازد
مگر اقبال از آن طرف یابد هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش اقبال گرچه گفتند البقاع بدال
پدر از بهر زندگانی او دور تر شد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار [illegible] تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی گردد آن گل بلعل نعمانی
خلعت خسرویش پر دوزد ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه کرد از آغوش خود عماری ماه
شیر را از سپهر نامی‌تر داشت از پیشها گرامی‌تر
چون برآمد چهار سالش بر گور اعیان گشت شیر فکن

شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است / وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوایی لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و تشنگی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جایی فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / و آنچه بود آن بهر بکار نبود
اوستادان کار می جستند / بهر آن کار و یار می جستند
هر که بر شغل آن غرض می خواست / آن نمودار ازو نیامد راست

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار
دست بردش بهر جهان پیدا / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او / چینیان ریزه چین تیشه او
هست بیرون ازین بنای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
اگر از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
سازد این شغل ازو توانی یافت / کین چنین پیکر او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ بر باید
چونکه نعمان از آن طلبگاری / گرم دل شد بکار سمناری
کس فرستاد و خواند از آن بوم / هم بزرگی شریفتر از بیش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست
پیشه کار گشت آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بآخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ بازی و نقش سمناری
فلکی پای کرد کرده بنا / نه فلک را بگرد او پروا
قطبی از پیکر جنوب و شمال / پیکری سامی صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را از نفس برابر آب
آفتاب از برش فکنده نعل / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر [illegible] / چون سپهرش برون [illegible]
صیقل اندر تنش ز شیشه و شیر / گشته آیینه وار نقش پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان بر آمدی سه رنگ

یافتی از سه رنگ نادره وی / ازرقی و سپید و گه زردی
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
ز آسمان بر گذشته رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان ستایشش نوید / کز بسی سیم از آن بیش شد امید
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر ره زرا بکار آید
دست بخشنده کاوفتد درهم / صاحب الباب در گهر قسم
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
بیشتر بردمی در آنجا سنج / تا ز من شاه بیش دادی گنج
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
این سه رنگست تا ببی صد رنگ / آن چه با قدست باشد این ارنگ
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن [illegible] را سوخت
و آتش از گلی است کو که باغ / در برابر تکلست و در پر خاه
وانکه سیمیده در و لیمه زر آن / هیچ و باش گند بیست خواه
گفت اگر باشمش به دور گزند / به ازین گنبدی بجای گزند
کو قصری چنین به سال بلند / از بلندی بمه رساند کمند
نیست بود از او فتادن خویش / کان بنا کشید چند گز بیش
تخت با چنین توان برید / که چو افتی ازو نگردی خورد
خاک جادوی مطلقش خواند / خلق بس از سحر نقشش خواند
کاسمان قبله زمینش خواند

صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون پشتی آب ازرق پوش
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
چونکه سمنار زان عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت
یمن آن نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
از شتر بارها تر و خشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک
چتر یارساز داری از آتش / خام ماند کباب سیخی کش
مرد بنّا که آن نوازش دید / وعده‌های امید و ارزش دید
نقش این کارگاه چینی کار / بهترک بستمی درین پرگار
کردمی گوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی
گفت اگر بایدت نو تر هیچ / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این یک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
پادشه همچو تاک انگور است / در نه پیچد هر آنکه از دور است
بارگه بین که خاک چون خوابش / چون فگند از نشانه کارش
کاروان خویش را فرمود / تا بزندان در افگندش زود
آتش انگیخت خود به دود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزون بودی
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
چون خورنق به نغز و بصراحی / روضه شد بدان لا آرامی
وآفرینش بسی بر این خواند

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او
هر که می‌دید آفرین می‌گفت / آستانش به آستین می‌رفت

بر سپهر خورنق از هر باب / گفت برجیس به پهنه چون آب

صدفی بود دُر افشانی / یمنی و سهیل نورانی

شد چو برج ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای

گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون

بر سر او همیشه باد وزان / دور ازان باد گوشت باد خزان

از یکی سو رونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات

بادیه پیش و نهر زار پسش / بادش از نافها گشاده نفس

گرد بر گرد آن روانی دشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت

گفت ازین خوبتر تماشا بود / همچنین جای شاد باید بود

گفت ایزد شناختن سبب است / خوشتر از هر چه در ولایتست

زآتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش شد نرم نرم

چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر

رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

گر چه منذر بسی نمود شتاب / یافت ولیکنش نداد جواب

غم بسی خورد و جای غم بودش / که بسی گشت خانه زان دودش

چون بسی کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه ازان گرامی‌تر

از سر مهربانی و [illegible] / نشمری یکزمان ازو خالی

هیچ روزی چو آفتاب ز نور / آن زمین آن زمان نگشتی دور

جز آموختن [illegible] / بود فرمانش [illegible] علم را همتا

[illegible] شاد با چهار ستاره و مهر / ایمنی بود در شمار سپهر

تا این تاب شد سهیل سپهر / این پرستش ماه دید چهر

یمن از نقش او که نامی شد / عدن از نور او گرامی شد

چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره بر دست بر نشاطش جام

آفتاب از درون جلوه گری / مه نسیم فرو چراغ رهگذری

چون فرود دید چار گوشهٔ کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ

وز دگر گوشه سدره [illegible] / راهی انباشته به روغن و شیر

بود نعمان آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام

همه صحرا لباس شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری

بود دستور پیش آن زمان بپرست / داد و گر پیشه هیچ پرست

گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری

تا فلک بر کشیده هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار

از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / این کیخسروی زمانهٔ خویش

دشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را الم بگذاشت

چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

یافت بر جلوهٔ عقد شهر سپاه / خلعت دلفروزی حضرت شاه

پسر خویش داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورد با بهرام

بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی

شاهزاده در آن [illegible] / پرورش میگرفت سالی چند

تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی

بود هفتاد [illegible] دوازده برج / پیش او گشاده جمله [illegible]

بخط هندسی عمل کرده / چون محیطی بسی زحل کرده
راصد چرخ آنچنان بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهانخانهای راز اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده بر تعقل رای / دانش آموز دید و رهگشای
تخت رملش نهاد پیش سپهر / دوری آموخت از ماهی سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت / چون همه جمله شد در آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت رمل بنهادی / گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکنده با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بدوزد بدو پرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گذار زنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / بیلکش راه موی بد بازی
هرچه دیدی اگرچه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن گر زور
آنچه او هم ندیده در پرتاب / دولتش زد برانچه دید بخواب
شیر با شاه پیشگاه بهم / لاف شیری از و زنند بهم
گاه بر شیر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم یمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
چونکه نعمان از آن نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این شفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این بهی جوان غلام وهمه کار
این زفیض هنرش آموزی / وان ز جمع مجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / که ز تیغش بر آسمان شد نام
کار شاهیش کاهی و شکار بود / با دگر کارهاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری داشت پای پیچ چو مست / نیک آسوده و بکام درست
پیکر آورده پای از اندیشه / دست بر گشتن شکسته ز کار
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز چرخ و چهره ز ماه
گرده با جنبش فلک خویشی / باد را داده مشتری پیشی
پیچ صد بار دیده بوده و بیش / گور صد گور کنده بوده بیش

شه بر او تاختی بوقت شکار / یا دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گوشش آفرین کردی

باز ماندی بتک ستور ازرا / سفتی از سم سرین گور ورا
وقت وقتی که از ملامت کار / زین بر و بستی آن بزرگ سوار

گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد و زن / پشته ها بستی ز گور و گوزن

روی صحرا ز بس سم ستور / گور گشتی ز بس گروه گور
شه بران اشقر گریوه نورد / گرد تازش ندید گردون گرد

چون کمند شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاوری به بند / یا ببازو گرفت یا بکمند

گور را گو فکنده سر بشکست / کمتر از چار ساله هیچ نگشت
چون ازان گور کرده بود خرام / که نبودش ز چار سال تمام

نام خود داغ کردی بر رانش / داده سرپیشگی بیابانش
هرگز آن گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بران دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بندگی را ز بند بگشادی / بوسه بر داغگاه او دادی

ماکه با نام و داغ سلطانیم / خطی آن به که خوشتر کنیم
آنچنان گورخان که ده بداغ / گور کو داغ دید رست ز داغ

درچنین گورخانه مویه نیست / که برو داغ دست داوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
آخر الامر گور شد نامش / گوری بر داشت از سپهر و بهرامش

میرو از نزهت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان بر زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو باد روان

دید شیری کشیده پنجه زور / بر نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا درآردش بزمین / شه کمان را گشاد و کرد کمین

تیری از جعبه شفته پیکان جست / سر به زه آورد و درکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفته از هر دو سفته تیر درست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد ز شست / ایستاد و کمان گرفت بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند

هرکه دیده بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد ازان شیر زورش خواندند / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر از آن / قصه شیر و گور گشت درآن
گفت منذر بکارفرمایان / تا به پرگار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شیر زده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده آن قلم بنگاشت / هرکه آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آخر استاد کرد کار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روضهٔ بهشتی خویش
کرد بر می نوالهٔ کشتی خویش

باده چندی خورد ز سرمستی
سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افگنی شد و کمند
از پی گورکند گوری چند

آن بسی گور کو بزور گرفت
همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده گوری
آمد افگند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی
تازه رویی گشاده پیشانی

پشت تا لیسه چون شوشهٔ زر
شکم اندوده به شیر شکر

خط مشکین کشیده تا بر دم
خال بر خالش از عبیر تمام

در کشیده بجای زناری
بر قفی از سپند گلناری

گوی برده ز هم تکان طلبش
برده گوی از همه تکان تکتش

آتشی کرده با گیا خویشی
گلرخی در لباس درویشی

ساق چون تیر جادوان بقیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ از گریوهٔ دوش
گردنی ایمن از کنارهٔ نوش

سینه بر پشتش از ادیم سیاه
مانده زین گوشه اسپان براه

پهلو از سینه گردن از خونیک
اثر پیچ از عقیق آن از در

قرمزی تنشیده بر تن او
خون او در دوال گردن او

رنگ او چون بریده وال الهاء
ریسمان چون نگی دوال الماس

کفلی با دمش به همسازی
گردنی با سمش به سر بازی

گور بهرام دید چیست بروی
رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق دونده بود و جوان
گور گیر از پیش چو شیر ژیان

زاول روز تا بوقت زوال
گور می‌رفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بیشتر تازه
چون جهان تاختن توان تکرد

گور در پیش و گور خوان در پس
گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر او پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکار زن بشکار
اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده
کوه از آن بار پیچ پیچ شده

در تعجب که این چه نخجیر است
وانداز آورد هم چه تدبیر است

آتشی چون سیاه دود برو
کاو دو سر برون ز دود اژدها

چون درختی به روح باروی
بلکه دوزخ به دو میانجی مرگ

دهنی چون دهانهٔ غاری
جز بلا کشتن در جهان کاری

بچه گور خورده بر سر شده
بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو بر سر بگند بلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید

سخت گوران نشاط گوشش برد
دست بر ران نهاد و پای افشرد

شاه یقینش که گور غمدیده
هست از آن اژدها ستمدیده

خواند بر شیر که داد گر داد
کز ستمکار داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست عجب
زین جهان تنگ اژدها و گوره

من به انصاف گور دادن داد
پاک جانیست هر چه با دانا

از میان خود شاه خندید
هست تقارنیه فراخ اشک

در کمان سفید توز نهاد
زد بر آن کوه تیرین نیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ
کامد از شست شاه ...

به دو نوک سنان سفته شد
سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان ز اژدها شد تنگ | شه درآمد باژدها چو نهنگ
تا بچی اندر گلوش دلیر | چون برانداخت گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو | تا بخچ هشت شیر پهلو
بانگ از اژدها برآهیخت | بر سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید از آن شکنج و شکوه | ابرکی ترسد از کریوه کوه
سر به آهن برید از آهرمن | کشته و سر بریده به دشمن

از دمش بر شکافت تا قدمش | بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اینش | خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش و آن پشت | کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای بر ستور آرد | رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار | آمد از دور در خزید بغار
شه دگرباره بر گرفتن گور | شد در آن تنگنای غار بزور

چون قدم رایشد بسختی و رنج | یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم | چون بر پیروزی [illegible]

گور غارا چو گورخان پی کرد | رفت از آن گورخانه پی گرد
شه که بر قفل گنج یافت کلید | اژدها را بگنج خانه ندید

آمد از تنگنای غار برون | گشت جویای راه و راه نمون
ساعتی بود خاصگان سپاه | در طلب آمدند در پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند | گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا که بشتابند | همه [illegible]

راه در گنجدان غار کنند | گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر بختیان جوان | [illegible]

شه چو با خود حساب گور کند | اژدها را اسیر پور کند
لاجرم عاقبت بیار بخش | [illegible]

چون بقصر خورنق آمد باز | گنج پرداز شد بنوش و نیاز
ده شتروار از آن جواهر شاه | [illegible]

ده دیگر بمنذر و پسرش | داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بگنج نهی | [illegible]

اینچنین چند گنج خانه گشاد | بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش [illegible] | [illegible]

نقشبند آمد و قلم برداشت | صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام | [illegible]

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسیده بود فرود | [illegible]

حجره خاص دید در بسته | [illegible]

شه در آن حجره تا نهاده قدم | [illegible]

خاصگان خزانه داران هم | گفت این خانه قفل بسته چرا

خازن آمد بشه سپرد کلید | چون شه در قفل برگشاد و بدید
خانه دید چون خزانه گنج | چشم [illegible]

خوشتر از صد نگارخانه چین | نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرح خورده کار گنج | نقش [illegible]

هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان به کشوری منسوب / دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز / دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش / دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای / دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست / هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این چون مغز / نوخطی در فشانده در شکرش / غالیه خط نشسته بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج او به گهر / این بتان دیده برنهاده برو / هر یکی دل به مهر داده برو
آن درین لعبتان شکرخنده / وانهمه پیش او پرستنده / برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاینچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر / هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / درکنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم / گفت تا باشد این بدانش ایزدی / گفتن اندازه و ساختن بنیادی
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند / مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
ماده یی گشن بود و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس / رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را ورقش / شادمانی شد از یکی بصد شیدا / زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند / چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر بست و بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی / هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد / وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت / مانده چون تشنه بر سر آب / بتمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش گوید

تا برین شد سر نگارش بود / کار آن خانه غمگسارش بود
چون نه بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
کز سر بچه شیرگیر شده است / شیر برناو گرگ پیر شده است / شیر با او چو سگ بود به نبرد / کوه ازو اژدها برآرد گرد
دیو بندد به خم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند / زاهن الماس او جگر بکند / و آهنش سنگ را جگر بکند

پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید در زندگانی او
کرد از آن شیر تیز آتش بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باده گاه باده گسار
بنگاری روی شستا بنده / در یمن چون سهیل تابنده
گرچه شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دوستی کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دارش از چند کس نگهبان تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در حق بیش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت ورق چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سر سریر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نه او پیش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و ارجمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید هنرش
گفت هر کس بدو نظر نکنیم / وز پدر سرزنش بتر نکنیم
کان جهان بانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا نیاید به ما ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند به رنج
کس نخواستش بکار و دیگر کار / چون خدا خواست هم بنا کام
پیری از خسروان گزین کردند / نام او را در زمین کردند
گرچه چیزی ناشد از آن بود / هم بکوه شهریاران بود
تاج بر فرق شه نهادندش / گر چه بخت چشم و او دادند
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
پدر از سر نمود بیگانه / بر خلاف گذشته کار بکار
از سر تاج و تخت شد بپرش / کسر بیخت بکبر و بیجش
پای بیگانه در میان آمد / شور شاهزاده در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه در عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر / بر کشد سر بجای آن شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا ولی سازم / اول آن به که بخرد بپردازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم ما رها کردند
ور دل آشفتها نخواهم تیغ / نرمی آرم که ... کلید
با همه سنگدلی شکیبا شیند / گوسفندان کشت زار منند
گرچه در خشم خویشتن تیستند / سپر ... نام ...
به که بر عهد و سنگدلی باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت ... خجالت / ... خجالت ... باشند
بخراجی هرچه ... از خوارزم / باشد آن نوشی از ستمکاریها
بیخبر را گر ... / بیخبر بشان ... خداوند
مرد کز صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

پس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از دو رویه پر نفس / دو ره تو نظم داستان بس
آنچنان رفت عهد من نخست / تا که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفته است / تا همی خورد نیم او خفته است
بازش اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم

تا تو [illegible] نو دوزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون راه گنج خانه یکیست / تیر اگر دو شد نشانه یکیست

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن
چون نباشد زبان ز گفته گزیر / دانم انگیختن از پلاس حریر

دو سطر زر کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای سخن
آن همین نقش کرد و نقرهٔ خاص / وین کند نقره را به زر خلاص

[illegible] / نقره گر زر شود شگفت مدار
عهد پیوند این سریر بلند / اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه برد تاج و کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان

دار زنهار [illegible] شاهی / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آن که شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار

[illegible] / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نبرد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری

[illegible] / هم به ماهی رسید و گرد سپاه
نالهٔ کرنای رویین خم / در جگر کرده زهره را گم

[illegible] کرده آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش

[illegible] / گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند

[illegible] / کار درهای جهان گشاده چنان
بر زمین آمد آسمان به سیل / وز زمین سر بر آورید سهیل

[illegible] / تا که خصم را چه گوید گور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند

[illegible] سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان [illegible] جمشید نام / نامه بنوشتند سوی بهرام
هر چه فرخ [illegible] عقل نیوشتند / پوست واکرده دانه را گشتند

نامه نوشتن بهرام

[illegible] / رفتن شاه [illegible] بسپیچید
[illegible] / شاه نو را ز نامه [illegible]

[illegible] شان [illegible] / حاجبان دل به کارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا درآمد شه از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتند سپاس

آنکه زان جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر تا گشاد دبیر
خواند بر شهریار کشور گیر

پوست تا مغز این تهی نامه
مغز با دام و پوست با دامه

نامه ایرانیان بسوی بهرام گور

هم بر او نیش تر دیبا کار
هم در او نیش چراغ روشن رای

اول نامه بود نام خدای
گمرهان را بفضل راه نمای

کردگار بلندی و پستی
نیستی یافته بدو هستی

زادمی تا بجمله جانوران
از سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگارخانه جود
قدرت اوست نقشبند وجود

در تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون او خداوندی

آفرینش گره گشاده اوست
وافرینش همه بر نهاده اوست

اوست دارنده زمین و زمان
هست بر حکم او همین و همان

چون فرو گفت آفرین چو بند
آفریننده را درودی چند

گفت بر شاه و شاهزاده درود
که برآورد سر بچرخ کبود

هم بملک فرو هم ملک زاده
داد مردی و مردمی داده

من که هستم باصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصومت خام

هم هنرمند و هم جهاندیده
هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سربلندیم داد تاج و سریر
هنر و هیچ سربلند حقیر

گر چه صاحب ولایت بهمیم
پیشوای پرست و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود
کانگبین سخت شد بزهر آلود

آنقدر داشتم ز نوش نوان
کاخرم بود زان همیشه جوان

نه اگر بودمی بران خرسند
گر خطر دور نیست جای بلند

لیک ایرانیان بزور و بشرم
گرم کردند از نوازش گرم

دانشمند هم بدان که شاه شدم
گردن افراز تاج و گاه شدم

ملک را پاس دارم از تبهی
پاسبانیست این نه پادشهی

این نه ... رسا سخن نه بجو[illegible]
کار زر و دشمنیست عالم دو

از چنین عالمی تو بی خبری
مالک الملک عالم دگری

نوشته آید ترا کباب گور
از هزاران چنین کبابی شور

جهد ... باده بر نوازش رود
دوست داری تو ... سپهر کبود

کار شیر باده و شکار است نیست
با همه ای سازه کار نیست

راست خواهی جهان تو داری بس
که نداری غم ولایت کس

سب شبگیر در شکار و شب آب
گاه با خورد خوش گهی با خواب

هر چو سر و ز شب و ز شادی دوست
از پی کار خلق دل رنجور

گاه ... ز دوستان اندیشه
گاهی از دشمنان در اندیشه

گر درین مختی که پادشاه
تیغ باید زدن نه جام بگاه

کار تو [illegible] بیشه کار من نوحه
با کم کار من [illegible]

گردمی لهو و عیش ساختمی
بیمی ... رود جان تو تختمی

[illegible]
وارهم زین چه دولت آگاهی

وارث مملکت تو بی ادبست
ملک میراث پادشاهی

کار نکرده است تا رعیت خوش ٭ کان شکایت کسی نیارد خوش
لیک از خامکاری پدرت ٭ سایهٔ تاج دور شد ز سرت

از بزه کردنش بپیچ مانند ٭ بزه گر زین جفا تیش خواند
از بسی بود … چون پری ٭ گاه تندی نمود که تیزی

کس بر آن تخم آفرین نکند ٭ تخم کاری در آن زمین نکند
چون تو خواهی سرا بشاهی کس ٭ هر که زین پایه بازگردی بس

آتشی گرم هست بی ارجی ٭ آهن سرد کوبی ار کوشی
من از این گنجهای پنهانی ٭ وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ ترا پسند بود ٭ هیچ آن به تو سودمند بود
نگذارم به هیچ تدبیری ٭ در کفاف تو هیچ تقصیری

تا نگیجی باشم از تو پرستاری ٭ بنده فرمان بهر چه تو خواهی
چون ز من خلق جمله گرد سیه ٭ خورد و لایت ترست باشم

چونکه خورشید خواند نام مرا ٭ جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی ٭ داد چون زیرکان شکیبائی

با چنان گرمی نکرد دست آب ٭ بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه … تبه … ٭ گوش کردم چو نامه را خواندند

گرچه با نیت بود چالاک و … ٭ پند گوینده را نگهداری
آنچه بر گفته شد ز راه آی ٭ نی پسندم که هست جای …

من که در پیش من چه عاجزم ٭ سرفشانیدم و بر هم … قلم
لیکن آنکه وارم از پدران ٭ عیب باشد که هست …

گر پدر دعوی خدائی کرد ٭ من خداوند ستم …
… ٭ از خدا دوست تا خدائی …

من که مردی نکرده … ٭ گر زیده کاری …
پدرم … دگرم ٭ کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید ٭ لعل … ز سنگ …
نتوان بر پدر گواهی داد ٭ که خدا تا از وی رهائی داد

گر بدی کرد او به نیکی خفت ٭ از پس مرده بد نباید گفت
هرکجا عقل پیش رو باشد ٭ بد و بدگو ز بد شنو باشد

هر که او در بهشت باید گرد ٭ گفتمش پند …
بگذرید آنچه است پدرم ٭ درگذارید از آنچه بی خبرم

لیک با من اجل نگیرد راه ٭ عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گرچه غافلان خفتم ٭ اینک اینک ترک آن گفتم

سهلی را که گفت با بد بود ٭ گفتمش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده نستیزد ٭ چیست تا او نشست بر …

خواب من گرچه بود خوابی ٭ از سرم … خیالی نیست
گرد بیدار … یاری ٭ وارم از خواب بخت بیدارم

… از من تا دمی در تبش مانده‌ام ٭ دل ز شغل …
نکنم هیچ … کامی ٭ چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی را علاج ساز شوم ٭ مصلحانرا ز پیش وا شوم
در خطای کسی … نکنم ٭ طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نادم باش ٭ تا بود از وقت باشم شاد
باشما آن کنم که باید کرد ٭ ور شما آن کنم کشاید خورد

نه درم رخنه در خزینه کس　　مال دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از بدم نباشد دور　　بد و بدرای را کنم مهجور

جز بدینسان نظر نیفروزم　　از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه　　بر من ایمن‌تر آشیان رمه

دور دارم ز داوری آزرم　　آن کنم کز خدای دارم شرم
تا کس ابرو نگشایم　　بلکه آتش‌زبان در افزایم

نبرد بو آزرم از راه　　آرزو را اگر کنم نگاه
بنمایم بچشم بینند　　آنچه بینند در آفریننده

چون شد این گفت رایها شد راست　　تیزتر سو طاز میان برخاست
گفت با او ز راستان [illegible]　　هم خردمند هم خردمندی

هرچه گفتی ز رای خوب سرشت　　خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو هیچ که سر در پا [illegible]　　سر شمار سپاهی این رمه را

تاج داری سزای گوهر تست　　تاج با ماست لیکن [illegible]
ز نگشایی بجز تو که خواند　　زنده و دار کیان بجز تو که تا

تخمه بهمنی و دارائی　　از تو می باید آشنا رائی
[illegible] دل تو لی سیا کس را　　یادگار ار شیر بابک را

تا کیومرس از سر کلاه　　[illegible]
[illegible]　　در جهان [illegible]

موبدان گر نوند و گر کهن　　همه از یک [illegible]
[illegible]　　[illegible]

پای نشینند که دار ز تخت　　دست [illegible]
[illegible]　　[illegible]

حجتی باید استوار کنون　　کار را [illegible]
[illegible]　　[illegible]

شاه بهرام کین جواب شنید　　[illegible] ازیشان [illegible]
گفته [illegible]　　تا [illegible]

آن مخالف که [illegible]　　[illegible] اگر چه [illegible]
[illegible]　　[illegible]

تاج و تخت الست شاهی　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

گرچه [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　تاج [illegible]

تخت [illegible] و تاج [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] تاج و تخت [illegible]

پس [illegible] تاج [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

اژدها [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

گر [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

من [illegible] دگران　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

تیغ تشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف تیغ برگردن
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بدو به پیر
هست جای کیان سرای کیان / جز کیان را نیاید جای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد برخیزد
نیک دانید کانچه می‌گویم / راست کاری و راست می‌گویم
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آن را بود که هست دلیر
وحشی تیز چنگ خشم آلود / کز دم آتشین برآرد دود
تاج شاهان نه سر بر نهند / در میان دو شیرزه شیر نهند
چون سخن گفته شد بر قوی راز / سخن و لفظ نیست طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و سجلی تمام داد برو
باز گشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
تند شیریست آن هنرور سوار / کاژدها بفکند به نیزه شکار
گر ستاند سریر و تاج بزور / سرور ازاد به بپای شور
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
سوی درگه شدند جمله سپاه / باز گفتند شرط شه با شاه
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
که گر ازین شوم بتخت زبر / با شوم گشته در میان دو شیر
وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده خیل خانه من
نان چه نانم بدین کله داری / نان خواهم بدین گنه کاری
کی منم کی بود مخالف تاج / هر یکی را دگر دهند خراج
شاه ماییم و دیگران رنج اند / ما پریم و دگر کسان تهی اند
من که پیغمبران ز سنت نهاد / جز به پیغمبران نشاید داد
لیکن از راه راست پیمانی / بر سر سر کشی و سلطانی
وانچه گفتند حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید
بامداد آن دو شیر درنده / خورشی در شکم نیاگنده
شیر در آور و بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند دو شاه
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلق آن روز تاجور خواند
کرد آن نامه را برفق جواب / خواب شیرین چو دلپذیر بخواب
شهر پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هریک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
چون شود تند شیر جنگ آزمای / هیچکس پیش او ندارد پای
هر که گرمی بدو نماید بیم / آتش کینه بر نیفروزیم
لیک این شرط حجتیست بزرگ / کاگهی باز داد شیر ز گرگ
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
گفت ازین تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان است نه پیر

من ازین شغل درکشیدم دست | گفتم این شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران | کای سر خسروان و تاج سران

شرط با با تو از خداوندی | نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت | هم بفرمان ما بکن حرکت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر | در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی شیران بر تاج | تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم | شیر بنشانیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج سر است | ور شود کشته نیز تاج بجاست

ور کشد شیر و تاج بردارد | وز ولایت خراج بستاند
در خور تخت آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار | کانچه شرط است بگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید | شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان | هم قوی دستگان هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار | ایلکی کرده بر نشانه کار

شیر با شیر در بهم افکندند | گور بهرام گور می‌کندند
شیرواری چنانکه بود دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زد در دم دو شیر سیاه | چون نهنگان دو اژدها در راه
آن دو آزاد بسته دشمن هیچ | در بن پا بسته تهی بکیف پیچ

میزدند آن دو شیر کینه سگال | بر زمین دم چو اژدها دنبال
با دو بالا الفشت تشنه تیغ | ز الفشت تهی طپشت و دمیغ

یعنی این تاج زر زما که برد | غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری | شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم | کس نزد تا جگر نگشت ز بیم
قوی آن شد که شیر دل بهرام | سوی شیران کشید تخت خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست | جام زرین تخت و تاج او راست
باری از تخت و رای بد آید | اینکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قیاس آراست | سوی شیر آمد از کمین که دو راست
در در و دشت هیچ پیشه نبود | [illegible]

سر ز بند شیر کنده بود رها | بود عمرش بسنوی بست رها
انکه قصد شیر از زبون با | [illegible]

در کمر چست کرد عطف قبا | در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد به تند شیران | [illegible]

چونکه شیران دلیر دیدند | شیرگیری شیر پیش دیدند
حمله کردند چون تتق نمدان | [illegible]

تا سر تاج را به جنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه نهاد پیشان چو زنگی افکند | [illegible] افکندند

پنجه شان پاره کرد و زان خود و | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | [illegible] نهاد بخت

برد تاجش از میان دو شیر | ره بهار از تخت کرد زیر

طالع بخت پادشاهی او | فرخ آمد ز نیکخواهی او

پیش از آن راصد ستاره شناس | از پی بخت بود و شهره پاس

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

اسدی کرده بود طالع تخت | طالع پایدار و ثابت بخت

اقبالی در اوج خویش بلند | در قران با عطارد خویش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس | خانه از بهر او گشته چون عروس

در دهم ماه در ششم بهرام | مجلس آراسته به تیغ و بجام

دست کیوان شده ترازو سنج | تخته از خاک تا بکیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال | رفت بر تخت شاه فرخ حال

از بسی لعل ریختن با در | گشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران فریدون زد شاه | گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه او دل سریر شاهی داشت | هیبت شهری و سپاهی داشت

چونکه دیدان آن شکوه بهرام | خسرو تخت شد بدو نامی

اول از گفتن کمان و جهان | شاه آفاق و شهریار جهان

مهتران خسرو جهان خواندند | [illegible] ایشان خواندند

همچنین هر کس آشکار و نهفت | آفرین هر که در خور گفت

خطبه عدل خویش از سر خوان | لؤلؤ در و لعل باز فشاند

شاه چون سر بلند عالم گشت | سر بلندیش از آسمان بگذشت

گفت [illegible] | [illegible]

بر خدا زانم آفرین و سپاس | که آفرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم | شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج بر داشتن نه کام دل است | از خدا دانم این نه از شمشیر

چون [illegible] تاج و تخت بلند | کار [illegible] خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد | که ز من هیچکس نیازارد

گر از آن کو گناه کار بود | در خوانی و راه دار بود

باش این خاصگان که هست | راست خانه شوند چون [illegible]

از کرمی که در همی بتابند | راه [illegible] کاری [illegible] بیابند

آنکه گیرند گوش [illegible] | ای [illegible] آنکه [illegible]

ره [illegible] چون [illegible] | [illegible] انصاف [illegible]

آنچه بر من فریضه افتاده است | ظلم را ظلم و داد را داد است

[illegible] | [illegible]

از من افزون از آنکه چرخ کهن | باد بر [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | [illegible] خدای شناس

اعتمادی نمیکنم پس | بر خدا اعتماد کردم و بس

پیش از [illegible] سپاه و سپید | [illegible] از من امان دیده

کار من جز برد و داد مباد | هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شه انصاف [illegible] | [illegible] هر که شنید

یک دو ساعت نشست بر سر تخت | پس حکایت کشید از آن خوش بخت

عدل بکرد و داد [illegible] | خلق از [illegible] خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

انجمن ساخت با بزرگان کرد | استواری به استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر … ساخت در گشت و شد شکوه پذیر

که در پادشاهی چگونه بود

گر به هفت چشمه راه بست … بر سر تخت هفت پایه نشست
چینی ای بر نقش چو سپیده باشد … روشنی بر سرش نشان داد

او نجوبی ز روم تاج ستان … سکه ای ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید … پنج نوبت بساند بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد … عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد خسروان یاری … بست دست ستمکاران ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد … کام از و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا … در نفسها گشاد و گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده … آب در جویها فزاینده
میوه ها بر درخت بار گرفت … سکه ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان چو شد با او … در هوائی مملکت بر جا
پادشه زادگان به هر طرفی … یافتند از شکوه او شرفی

کاروانان رحل کشور او … گنجها بخشند بر در او
قلعه داران خزینه بار شده … قلعه ها را کلید بسپرده

هر کسی در نامه نویس کرد … جان بتو فدا کرد می کرد
او چو در کار مملکت پیوست … هر کسی با لقب به پایه نشست

مردمی کرد و مردم اندوخت … همچو کس را بنامه ای پیوست
کار ایوان و نقاش باز آورد … رونق شهر از ملک باز آورد

ستم گرگ بر گرفت ز میش … پایه کرد با کبوتر خویش
از سر تند تیر دستیها … کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست … بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد و مرد بازآزادگی … مردمی زد و مرد آزادگی

خصم را تیر چون ادب کرد … ده بکشتی یکی نبازی کرد
کار دمی را بوقت … کشتن او دلیر است آزرده

دیدگین جنس خانه خاکی … نار و الاعضا ز همتا
خویشتن را به البته کرد … عیش ... بالعیش خوش

ملک بی تکیه رشته باخته بود … تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روز و شب تکیه بر شکستن یاری کرد … وانکه بی عشق یاری کرد

نفس از عاشقی بدون آورد … عشق را در رز و خون آورد
کیست کز عاشقی نشانی نیست … هر که را عیش نیست جان نیست

سکه عشق شد خلاصه او … عاشقان بود لشکر خاصه او
همگل بر دران ... … چهره خوبان او ...

کار و باری بر آسمان او را … زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بشکر می خورد … داد بر داد شکر می کرد

گنج در حضرتش روا نشده … غارت تیغ و تاز یا نشده
آوری جهانش به تیغ ... … این ستاند به داد ...

ملک از وگر چه سر بشاخی داد … همچو خورشید فراخی داد
مردمان را به فخر نعمت داد … تکیه کرد بر فراخی ...

شکر یزدان ز دل ادا کرد … شفقت از سینه ها جدا کرد
هر کسی را ز ... گان ... … شکر نعمت ...

آن فراخی شد و برآمد تنگ / روزی آرند لیک ز آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد دانه جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان در راه / کادمی چون ستور خورد گیاه

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافتن عزت گران سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
یا توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هرکسی می کشید ز انبارش
اشتر انش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو به نو دانه
لاجرم چار سال بی بر گشت / روزی خلق بر خزینه نشست
کارش آن بود کان گیاهی یافت / از چنان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برده / جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده / تنگدل شد چو آب فسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای آنکه بخشش جان [illegible] / رزق بخشیدنت چو [illegible]
پیش قدرت خدائی خویش / پیش را کم کنی و کم را بیش
[illegible] / [illegible]
تو ئی آن کز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ها تفی داد ش ز درون آواز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرده از فاقه [illegible]
چار سال از تو [illegible] / [illegible]
از بزرگان ملک [illegible] / کس شنیدم که چار ساله [illegible]
نرخ آن شاه [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] در جهان [illegible] / دخل بی خرج بود [illegible]
از خلائق [illegible] / [illegible]
[illegible] شنیده‌ام که بری / خانه در خانه شد بلند چو نی
بام در بام اگر [illegible] / [illegible]
این سخن گر ز رای روشن نیست / عهده بر راوی است [illegible]
بود [illegible] نعمت خوردگان سپاه / [illegible]
نقل با نقل [illegible] تر باشد / [illegible] تر باشد
[illegible] / [illegible]

مردم ایمن شد و بهشت بکوه | تازه عشوه کنان بکرده گروه
برکشیده چو دو فرهنگی | بربطی و ربابی و چنگی
حوضه‌ها از می نگرده هر سوی | مجلسی از میان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت | درع آهن به پند بر فروخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد | جمله را تیغ و نیزه رفت زیاد
هر که را بود برگ عشرت ساخت | عیش میکرد با تنعم و ناز
دانکه بر گشش نبود شه فرمود | او نبد و روز و شب از و خشنود
هر کسی را نگاشت بر کاری | داشت از عیش روز بازاری
زود فرمود تا و قسمت کرد | نیز کسب کود و نیز خورد
هفت سال از جهان خراج افکند | پنج هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب و پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از ان بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند | خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دوران نه طالع نور | صاحبش نه بهره زهره صاحب سور
در جهان هر دو عمر کجا باشد | که بر و زهره پادشا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند | در بیابان پست و کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم بصحرا تاخت | شیر میکشت و گور می‌انداخت
مشتری‌وار قوس با شد جای | قوس او گشته مشتری فرسای
از سواران بهر که بگشت | رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر | آتش رقص در گرفت به تیر
دستش از زه شکار در میکرد | بحر خالی ز دشت پر میکرد
دنده سین آهن پیلارک و تیر | تا بهی آتش افکند در نخجیر
چون بودران گور و باده ناب | آتشی باید از برای کباب
تا نچ شد که خون گوران ریخت | گر آتش بهر آن انگیخت
شاه چون شیر در فگندن گور | بیلبتش کرده چشم بد را کور
برکشته نرم او بزخم درشت | زد و میکرد هر که را بکشت
وانچه زد و در گذشت هم بگذاشت | مالیش کرده مالیش بر داشت
داشته با خود کنیزکی چون ماه | چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او | فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نو بهار بهشت | خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بر وغن آلوده | چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای | رود سازی بچابک و چابک پای
ناله چون برنوای رود آورد | مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود | شاه را خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ ساز خوشتر | این نه دیگر ولی آن دگری
گور برخاست از بیابان چند | شاه بهر گور تند کرد سمند
چون در آمد گروه پیش نهنگ | تند شیر کمان گرفت بچنگ
تیر پر کرده هم بشست نهاد | پس کمان در کشید و بگشاد
یک گله گور رشته تیزش | بوسی پیشانی او نخجیرش
هر کجا لحظه زان شکار شگفت | چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز نازنین یاری / در ثنا کرد خویشتن داری
تا یکی گور شد روانه ز دور / شاه یک لحظه ایستاد صبور

گفت کامی شکار چشم تاری / صید ما را بچشم در تاری
در چنان تنگ چشم چون آید / صید ما گر صفت فزون آید

گور هی آید بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
زن بد و زن گزاف گوی بود / نوش لب زان منش که خوی بود

گفت باید که چرخ برف سوزی / سر آن گور بر سمش دوزی
چاره گر شد ز بد پسیچ او / شاه چون پیچ پیچ هیچ او

خواست اول کمان که ره بجهد / مهره در کمان کرد و نهاد
آمد از تاب مهره مغز بجوش / صید را مهره در فکند بگوش

سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاله برون
گوش و سم را بیکدگر بر دوخت / تیرشه برق شد جهان افروخت

چون بسر وهم برد و خست شاه / بسر و سم در آمد آن نخجیر
دست بردم چگونه می‌بینی / گفت شه با کنیزک چینی

گشت برگرد شهریار این باد / کار برگو دست که بود دشوار
گرچه مشکل بود تواند کرد / هرچه تعلیم کرده باشد مرد

رفتن تیر شاه بر سم گور / نیست عادت ز تار زیاد زور
تیزی تیر در خست آمد / شاه چون این شنید بخست آمد

دل بیران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد
خون کنند آن زنان که خوش نباشند / پادشاهان که کینه کش باشند

گرچه آهو سپ زین شکنند / جز سگی را که پوستین نکنند
گفت گر نامش شنیده گرست / گر کشم این حساب ازان بترست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

زن کشی کار شیرمردان نیست / که زن از نفس هم نبرد آن نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر خشمناک چو گرگ

خواند شاهش ز بهر خونریزش برا / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ و او بتیغ تیزش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپرداز / شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن لبند / کین چنین پادشاه را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش

دوستی خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شبستان شاه / چون منش کس نبود مونس ما

گر ز گستاخی که بود مرا / دیده بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم بکوشش و دارد و

روزکی چند صبر کن با شه / شاه را گو بکشتمش بقصب
گر بران گفته شاه باشد شاد / که بکشتم خون من حلال بود

وز شود شه دلتنگ از کشتن من / ایمنی باشد شاد مایان و
تو نیز هم بس بپرسش سهی و من از / راد سروی نیو فتد بر خاک

در رو آید گرنه چشم سم / آنچه کردی بسی ندمت برکم
این سخن گفت شعقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ ساز آن نمودش راست / از سر خوان آن صنم برخاست
گفت زنهار سر بکار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار مسکین که من بدین کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد ساخت پیمان بند / این نه پیدا و رفت آن نه گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / قصه‌ها از و باز خواند قصه ماه
گفت مه را بشاه دادم / کشتم از اشک خون بیاد ادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را تهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
گشت پایه رواق منظر او / گرد جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان و بند جای عزیز
ماده گاوی در آن ده و روز بزاد / زاد گوساله لطف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای دور زیرپا و بیفشردی / پایه پایه بکوشک آوردی
مهر گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
هر روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از ین قرار گذشت / کار گر بود چون نه کار گذشت
تا بجائی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده‌تر می‌بود
بروزی آن نیک جسم تنگ دل / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برکشاد آن نگار حور اوش
گفت هان نقد ما بر بفروش / چون بهایستدی بیار خموش
گوسفندان خود و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست بدار
دل در انداز و جان پذیری کن / بیخبر دامنش بگاه میری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپهر / گاه بریان و هیم و گاه سپهر
گر چنین کار سازمند شود / کار ما هر زمان بلند شود
برد سرهنگ لعلها بجای / کانچنانش نیاز داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یک یک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید گه بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صید رخت

پیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید من تا چگونه صید بساخت
چون بدان ده گذشتن آمد تنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

دید سرهنگی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خدا و ده این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی ز داده تست / برمش از جد و نیا داد چست
شاه گر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / منت ایزدی سعادت اوست
سر درآرد درین گریوه تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دار ملک از داده عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر با ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهم / انگبین شهد و گاو و شیر دهم
شاه چون دید کوز یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و فرشکار کرد آینه پاک
فرش مطرح چو نوبهار آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت روم و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش کشاده شد دل و مغز
زیر خنگی خرام شاه فکند / آن بر آن نثار گوهر چند
شاه برشد فراز فرش و رواق / دید طاقی ببر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افگند چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساعتی دو سه می / از گل جنبشش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کار / جایگاهیست خوش سزای بهار
لیکن این شصت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش ده کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
از من این طرفه نیست مرکز دم / از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه این بین که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو حرز قاقم شاه
کرده گاوی چو کوه بر گردن / آرد این جایگه علف خوردن
شصت پایه چنان برد که نهد / که فسانه و بسیح با پیست
گاو کانکه چه گاو چون پیلی / بکشد پیه خویش و میلی
نه خدا گردی سپاه کسی / از زمین بر گرایدش نفسی
زنی انگه شصت پایه حصار / می برد چون عجب نباشد کار
شه چو سرهنگ آن حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت
گفت این جنس کار چون باشد / نبود و گر بود فسون باشد

باورم ناید اینچنین بد بست … تا ببینیم که چشم خویش نخست
رنگ از مرد مهربان برخاست … تا کسی دعوی سخن درست
سینه‌بان کین سمن بشمشه بزیر … گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن دست بر ختن تاخته بود … پیش از آن عده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست … داد گل را فشار نرگس مست
ماه را مشک سا نهد بر تقسیم … غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید … تا درآید بسر عقیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد … لاله را سرو بوستانی داد
درج یاقوت را بدر نسیم … کرده چون سیب عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر و دوش … طوق غبغب کشید تا بن گوش
شد که تحفتش بود به تحفه عاج … تا گریزش بود بتخت و بتاج
مشتری را ز فرق تا سر و پای … در و سر و پا بکرد نشسته
زنگی خال و زلف هندو رنگ … مهر دو در یک طرف نهاده بجنگ
گوهر گوش و گوهر گهرش … کرده بازار عاشقان بشکن
شبه خال به عقیق لبش … مهر زنگی نهاده بر طلبش
روی شیرین ز داغها در خوشنا … کرده بسته از ستاره نقاب
ماه را در نقاب کافوری … بسته چون در سمن گل سوری
آنچه ماه در هفته سال زیستنا … گر بهشت راستی بایست
پیش آن گاو رفت چون مه … ماه در برج گاو یا قبه
سر فرو کرد گاو در را بست … گاو دید تا چگونه گاو بر دو
پایه بر پایه بر دو بیا بام … رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن نیستاده بپای … شیر چون گاو دید بیشتر
در عجب ماند کین چه شاید بود … سود او لو در نیافت چه سود
مرد زن گردن نهاد گاو دید … بحر شمش چنان نمود و نشیب
کاسیچه من پیش شه به تنها … پیش کش کرده هم …
در جهان کیست کو به … اندر او آتش …
شاه گفت این نه زور بینهای … بلکه تعلیم کرده بر تخت است
اندک‌اندک بسالهای دراز … کرده بر طریق آرم ساز
تا کنونش ز راه بی رنج … در تراز وی خویش می سنج
سجده بردش نگار سیم اندام … باد عای شهانه خوایش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم … گاو تعلیم گو ربی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام … بی به تعلیم برنیارم نام
چه عجب چون زنی که گوی خرد … نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت … چند وی کرد پیش او دینا
برقع از ماه باز کرد چو دید … زاشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر نمود … نرگس از چشم خود گلاب بریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد … با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت از تو تهی … عذر خواهم سزا چنداست
آتشی گر زده هم ز خود در الی … من از آن سوختم تو بر جائی
چون تو فتنه گران تهی شد جای … پیش خود در فتنه را انشاند پای
فتنه بنشست شه گشاد زبان … گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا گشته در جدائی خویش … بر نده کرده آشنائی بیش

قسمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آرد از سر پای
خواست رفتن ز مهربانی من / بر سر معمره زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخچیر / وان سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین گر گشاد در شستش / آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم درین سپند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم در پسند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت خفا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان که اول بار / عذرهای چنین که آخر کار
ای هزار آفرین بران گهری / کاید از طبع او چنان هنری

این گهرپاره گشته بود به سنگ / گر نبودی خفا آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / داد انعامهای با تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوشها مردند / سر آب سیه فرو بردند

بود دهپیری ز ترک نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کارها را شناخته پس و پیش

نسبتش از نسل شاه دارا بود / این نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یک نفس نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر سه پسری / بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود زان سه فرزندش / نام کرده پدر زرآوندش

عارف اندیشه بود و دوراشناس / پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده

وان دگر منشی ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش

وان دگر مشتغل بشهر و سپاه / نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده / عاملان را عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هرچه بنهد و خشت بازمی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشهای نهر تراش
گفت هر که که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان همی در افتادست / حاصلش باده خوردنش بادست
هر کسی را طمع بران برخاست / کی شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانگشت از چین / کرد سیصد هزار مرد گزین
زآب جیحون گذشت آمد تیز / در خراسان فگند رستاخیز

ستد از نائبان شاه بقهر / جمله ملک ماورا النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر
همه را دید دست پردازان / دست از آئین جنگ شسته باز
و انچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهاسی نورد / پیش رو کرده سوی خاقان رد
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده
گفت با جمله نیک خواه توئیم / قصد ره کن که خاک راه توئیم
شاه عالم بسوی ما نخرام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در و آریم / ور نه بندش کنیم و بسپاریم
کاینک این نامه را بباید خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شد ز ایرانیان طمع بر داشت / ملک خود را بنائبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / تاج بر سر نه و بپوی تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام / گر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورده می میخورد / کارهای بکر دلی میکرد
انچه از خصم خویش نپسندید / کرد تا خصم او برو خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کوز شاهنشهیت فارغ بال / شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده آزموده جنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه / گرچه صد دانه را یکی خانه

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتش خواب خصم دود شو او / خواب خرگوش رفت زو دشیا او
تیر چون کرد بر نشانه او / کاگهی داشت بر فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون زد / گرد بالای هفت گردون زد
در شب تیره با سیه کاری / کرد با چشمه سیه ماری
شبی از پیش برگرفت چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوند تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه چو میغ / چون خمی کو سرش گرفته بقیر
در شب عنبرینش بدین نامی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاده عنان / حمله گه تیغ و گه سنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / گشتی از تیر خود خیالی
آن خدنگش که نارسا می سفت / چشمه تیره دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی / هر کجا زخم تیر انجا نی

همه گفتند این چه تدبیر است　　تیر بی زخم و نیزه بی پیکان است

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ　　گرد میدان او نیابد رنگ

وچو ابری بهر طرف می گشت　　دشت از کوه و کوه از دشت بگشت

گشت چندان از آن سپاه تبیر　　که زمین نم شد بخون چو خمیر

بر تن هر که رفت پیکانش　　ریخت بر دشت آتش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید　　طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون طشت چون تا شد　　هر کجا تیغ طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد　　جوی خون رفت و گوی گوهر برد

وز بسی سر که تیغ پی می کرد　　زهره صفرا ز سر همی کرد

نیزه کرده زبان تیغ گرو　　کاشته بار از آن چو خوشه درو

نیزه های چمنده در پیکار　　بید بود چون چمنده باشد بار

شاه بهرام در میان مصاف　　نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار　　تا کمرگه شکافتی چو خیار

گر بتیر و بتیغ دادی بیم　　مرد را کردی از کمر به دو نیم

تیغ از نیسان و تیر از انسان بود　　شاید ار معصم او بهر سان بود

ترکی از آن ترک تاز ناگه آه　　بار شد زخم دیده از ره آه

بهر او در پناه گاه گریز　　تیغها کند گشته کمانها تیز

آهن شه چو سخت جوشی کرد　　لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمود از فتح راه شناخت　　تیغ می راند و تیر می انداخت

در هم افکند شان بصدمه تیغ　　گفتی او باد بود و ایشان میغ

لشکر شاه را به فیروزی　　گفت باران وزکار افروزی

باز کوشید تا سحرگه ز بیم　　قلب را خود ز جا بگه بکنیم

حمله بردند حمله پشت به پشت　　شیر در نیزه و اژدها در مشت

شاه را بر ظفرتوی شد دست　　قلب داران قلب را بشکست

میمنه رفت و میسره بگریخت　　قلب در ساقه مقدمه بگریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک　　کشته از صدمهای خویش هلاک

شحنی پنجه در سپه شیران　　کوفته مغز زخم شمشیران

شیر چون یار تیز دست شده　　زین سوار او فتاده پست شده

لشکر ترک را ز دشنه تیز　　تا بجیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفته گوهر و گنج　　که ببر آمد از شمار برنج

گشت با فتح از آن ولایت باز　　بار عیبت شده رعیت ساز

بر سر تخت شد به فیروزی　　در جهان تازه کرد نوروزی

هر کسی پیش او زمین بنهفت　　در خور فتح آفرین بگفت

پهلوی خوان فارسی فرهنگ　　پهلوی خواند بر نوای چنگ

شاعران عرب چو در خوشاب　　شعر خواندند برکشیده رباب

شاه فرهنگ آن شعر شناس　　بیش از آن دادشان که بود قیاس

سرو از آن گنج و آن غنیمت پر　　وقف آتشکده هزار اشتر

زر بدامن فشاند و زر بکلاه　　بر سر موبدان آتشگاه

بر تخت نشستن بهرام گور و عتاب او در حق خلق فرماید

داد چندان زر از خزینه خویش　　که گیتی نماند کس درویش

شادی از طالع مبارک بخت　　رفت بهرام گور بر سر تخت

هرکجا شاه و شهریاری بود / تخت بخشی و تاجداری بود || همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای مهتران دبیر || لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست تا بروز نبرد / گرد ترکان بسینه درپی کرد || من که از دهر برگزیدم باز / در کدامین مصاف دیده ساز

آمد از هیچ کس چنان کاری / کاید از پر دلی و عیاری || از پی تیغشان بوقت گریز / بر کدامین مخالف آمد تیز

یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست کشوری بگشاد || این ز بند لاف کاین چه گوهرم / وان بدعوی که آرشی هنرم

این ز کیوان ز رستم آرد نام / وین ز کیفیت هژبر و آن ضرغام || کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد

این سپه گرنه بر وجهست خلاص / نکنم تان بهیچکس اخلاص || خوشتر آن شد که هر کسی به نهفت / گوید افسوس شاه ما بخفت

میخورد زو کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد || گرچه می میخورم چنان نخورم / کز مستی غم جهان نخورم

گر خورم حوض باده از کف حور / طبعم از جوی خوی نباشد دور || برق وارم بوقت بارش میغ / بیکی دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم || خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را بیند ار چه خفته بود

خنده و مستیم بتاویل است / خنده شیر و مستی پیل است || شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد

ابلهان مست بی خبر باشند / هوشیاران می دگر باشند || آنچه در عقل پستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم || چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم حمله ریز کنم

دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون در آستین ریزم || دشمنان را که دل بهیچ زنم / بیکجا بی جگر به تیغ زنم

تیغ خواهان ز من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند || من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکار زیست

گر چنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که چون بستم || همچنین بی غلط که فسردم / رخت بندد نگر که چون بدم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش || اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نزدیک درش نیاید بار

چون شه این داستان خوب بگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت || همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان / هست پیرایه خردمندان || همه را حرز جان و تن کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد باشد باد || سروری کو که سروری کرد / با تو بسیار همسری کرد

هیچکس چون تو تاجور ننشست / هم درین سر شد نه سر نشکست || آنچه ما جمله کرده ایم نشست / کس ندیده است ور سپید و سیاه

دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت
شیر بگذار کو چه نخچیر است / یا نخچش را نشانه تیر است
بجز او کیست آنکه وقت شکار / گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد هدف ز چنگ پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند / گاه تنها سپاه چین شکند
اگر از فغفور تاج بستاند / گر ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند / گرد هر مغز شیر پالودند

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و تهنیت گفتن بزرگان ملک

قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر تا کینه
شیرمردی که او بسی صد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد
کی برآید ز هر کسی کامی / تا نه پنهان برون زند گامی
در مصاف چنین چندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد / او به تنها یکی جهان باشد
تیغ بر سروری که سخت کند / چون در اصفهان دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مار سنان / راه گیرد باژدهای چنان
هر تنی کو خلاف وی سازد / استخوانش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
آن مغانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را پای
مرکز عدل بارگاهش باد / جام اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایهٔ او / و آسمان زیر تخت پایهٔ او
کاردانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت شاها که بخت شاه رسد / گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا تبارک شاه / راست با کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سر برآور سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما را هست / بر تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم بمولائی / سر فشانیم اگر تو فرمائی
دلی هست کز هنرمندی / بر درش کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهت / یافتم راه توشه از راهت
گر مثالم رسد بسعد رهی / سوی خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه بازآیم
سر نگردانم از اطاعت شاه / گرچه نازنده‌ام بخدمت شاه
شاه فرمود تا گوهر و گنج / دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفه‌های سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار

زر بخروار بود و مشک بکیل — وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند — بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد — همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی — کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و دریش از آنکه قدر قیاس — داد بیش از فروش لعل شناس
گوهر آموده تاج از سر خویش — با قبای و خورد داشت پیش
داد تا زان بهشت خشنودند — از یمن تا عدن بدو بخشند
رفت نعمان چو زهره از برها — با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول — گر سفر گشته بود سخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت — پس شد و بر کار خود پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست — کامد آن هفت کیمیاش بدست
یادش آمد حدیث آن استاد — کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سریره که هفت پیکر بود — بلکه اورنگ هفت کشور بود
عهد آن دختران حور سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان — بود لیکن پدر شده ز میان
خواستنش با هزار خواهش پیش — گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان بهانه کرد پدید — برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج — بر سر مهر و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز — حمل دیبا و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم — در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی — دخترش داد و خواست عذر بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه — با زر مغربی و افسر و گاه
دختر او نیز در کنار آورد — زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر زد آن بستان — رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای — خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم — دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب — خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم — هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد — داد عیش خود از جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور و درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی — آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن چو جهان افروز — خنک آن روز و شاد باد آن روز
شه بخوبی روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود — کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل باغ خانه شده — رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ زد دیده بلبل از زاغ — بانگ دزدی بر آورید بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود — دزد هندو و این عجب نبود
داد نقاش باد شبگیری — آب را حلقه‌های زنجیری
تاج سر را که بر در آتش باد — آب را تیغ و تیغ را که در آب
دیده سوزن آب داد بدین — چشم را سفت و چشمه بست
شیر در جوش چون پنیر شده — خون در انداخت ز قهر شیر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب بر کشیده بدوش

بر بهایم زمین کمین کرده
پوست افکنده پوستین کرده

رستنی بر کشیده سر بزمین
نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

سنگ ز حکمت بکوزه بوده
گل حکمت بسر بر اندوده

ریقهها آبگینهٔ آب
تخته ریخته گشته نقرهٔ ناب

در چنین فصل با مغانه شاه
داشت طبع جهان ز فصل نگاه

از بسی بویهای عطر آمیز
معتدل گشته باد برق انگیز

میوهها و شرابهای چو نوش
مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی نه و نشاط پرستی
کان گوگرد سرخ زر دشتی

جوی از جوش منعقد گشته
پرنیانی بخون در آغشته

فندق رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
بدلش نار دانه افکنده

باغی از خواب گشته غرق ورش
غسل داده بآب انگورش

کهربائی ز قیر کرده خضاب
آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از تواله نور
لاله بسته از کلاله حور

ترک از نسل هندوان کیشش
قرة العین و سیاه نقش

شمع او بس چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

عنبرینی نگار مشکین رنگ
گرد آتش چو گرد آتش زنگ

وان بهم گشته این عقیق عنصر
کان یاقوت بود در ظلمات

گوهرش داده و بار لعل گو
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی شهاره زیور او
عنبرینی زره در بر او

جمله بزم او بر زکاری
جمله عود و بزم گلناری

دوزخی و بهشتیش مشهور
او دوزخ از گرمی بهشت از نور

دوزخ از اهل کاروان گذشت
روضه راه رهروان بهشت

زند خوانیست نغمه ساز و رود
شمع چون پرده خرقه بازرود

باز افشرده را گشاده مشام
ای دریغا چرا شد آتش نام

بر سر آتش از سر خامی
فاخته پر فشان بر فاصی

کرد کان بر منبر پر بند شده
کبک و دراج دست بند شده

خانه سر تیز سیاه جهان
باده گلرنگ تیز خون ترزد

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته فاخته خون

باده و در جام گرم کرده گهر
رست چون آب خشک و آتش تر

کور چشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد با جهانداران

می و نقل و شراب و یاری چند
می گوارنده غمگساری چند

سرخ گلگون چو گل شکر خنده
پخته گشته ز آتش زنده

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان را بعیش میر فقیر
نکتهها می لطیف گفتند

هر گران پایه بر پایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن سلسله گشت
بر زبان سخن وری بگذشت

درج کس آسمان شبه وار
وان دقیقه که او نگوید راز

هیچکس را ز خسروان جهان / کس نه دیده ست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این همه با یست و آن گر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و سیر شکم / در جهان گو ز لعل باش و ز دُر
وکه مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی زره نشدی / عیش بر جوش دولت به نشدی
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی
شادمان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد
ز در گرد انداز دل آن مرد را / دل پسندان آن سخن پرور را
در میان بود سرو آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی به روشنی خورشید / اگر از صنعت سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خورده کاری بکار بنائی / نقش بندی بصورت آرائی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان زمانی ستد زمانی داد
گرد شاگردی خرد بدست / بود سنمارش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کارها / داده با اوستاد یارها
چون در آن بزم شاه را خوش یافت / در زبان آب و در دل آتش یافت
ز زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و بنشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیار شاه دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / اگر از کار خیزد آن بقیاس
در نگارنده و گل کاری / وحی صنعت سرشت پنداری
قسمتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست گر بصنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت نگار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنمخانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را نه کشوری علم است
هست هر کشوری بر کن اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی بداع گفت و شنید / روزها را ستاره چیست پدید
در چنین دیرها به بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد / باده لالارام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر رشته کار / باشد از عمر خویشتن برخوردار
شاه گفتش گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنج چه باید برد

گفتگو کردن شاه با شیده اسپا

وانچه گفتی که گنبد آرام / خانه ها می باید ...

این همه خانهای کام و هواست — خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گر چه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش — زان سخن در دماغش آمد جوش
زانچه در کارنامهٔ سمنار — هفت گنبد شنیده ز اول کار
وان پی پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم
درگرفت این سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — بر پی انداختن نهاد جواب
چو برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه بنهفته بود ازو درخواست — کرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد — تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی — بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرد یکساعتی خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبدسرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت — که کسی از بهشت باز نشناخت
چون چنان هفت گنبد گوهری — کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش — شرط او را نگاه داشت به پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر — بیکی جام دست داد بمهر
دید کافسانه شد بجلوه دیار — آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را — کشتن آن قطب آفرینش را
شهر آنگه بشیده داد تمام — تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد — کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است — آن به از نخل و این به از کرم است
کار عالم چنین تواند بود — ز و یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگان کباب شود — یار دیگر غریق آب شود

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

همه در کار خویش حیرانند — چاره جز عاجزی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی نهاد فلک بخت — کانچه فرهاد کرد از آن بگذشت
در چنان بی ستون هفت ستون — هفت گنبد چو گنبد گردون
شد بران بارهٔ فلک پیوند — بارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش — گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید — بود در رویش از سپیدی بهره
وانکه بود از عطاردش روزی — بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه — داشت سرسبزی چو خلعت ماه

برکشیده برای هر صنمی ٭ هفت گنبد بطبع هفت اختر ٭ هفت کشور تمام در عهدش ٭ دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ خود رای ٭ گنبدی را ز هفت گنبد جای ٭ از نمودار خانه تا بفرش ٭ کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت ٭ در سرای دگر نهادی تخت ٭ شنبه آنجا که قصد شنبه بود ٭ وان دگرها چنانکه آن بود
هر کجا جام باده نوشیدی ٭ جامه همرنگ خانه پوشیدی ٭ چون بهر دو سرای فرزانه ٭ مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی ٭ جلوه بر داشتی بهر دستی ٭ تا دل شاه را چگونه برد ٭ شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز ٭ که کند گرم شهوت آمیز ٭ گرچه زین گونه برکشید اساس ٭ جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز ٭ که گلش خار گشت و خارش تیز ٭ با چنین ملک از زمین و دوره مقام ٭ عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست ٭ دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبدسرای غالیه فام ٭ پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی ٭ خیمه زد در سواد عباسی

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد ٭ عودسوزی و عطرسازی کرد ٭ چون برافشاند شب نسیب شام ٭ بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری ٭ خواست بوئی چو باد شبگیری ٭ تا ز درج گهر گشاید قند ٭ گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند ٭ مست را آرزوی خواب کند ٭ آهوی ترک چشم هندونژاد ٭ نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که ای بنوبت شاه ٭ باد بالای چار بالشت ماه ٭ تا جهان مملکت جانش باد ٭ همه سرها بر آستانش باد

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

هر چه خواهد که آورد در چنگ ٭ دولتش باد دائما و درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود ٭ برگشاد از شکر گوارش عود

گفت ز انسان که من در بستان ٭ آنکه زان نغزتر کسی نشنید ٭ که شنیدم بخوردی از خویشان ٭ خورده کاران و چابکان ایشان
که ز کدبانوان قصر بهشت ٭ بود زاهد زنی بزرگ سرشت ٭ آمدی در سرای ما هر ماه ٭ سربسر کسوتش حریر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم ٭ در سواد چنین سیه که مقیم ٭ به که ما را ز قصه یار شوی ٭ وین سپیدی سپید کار شوی
باز گوئی ز نیک خواهی خویش ٭ معنی آیت سیاهی خویش ٭ زن که از راستی ندید گزیر ٭ گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارم ٭ گویم ار نیک باورم دارند ٭ من کنیز فلان ملک بودم ٭ که از و گرچه مرده خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
رخنها دیده باز پوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گران مایه
میهمان خانه مهیا داشت / گر زری روی بر سر پا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خادمی را بلطف پرورده
هر که آمد لگام گیر شدی / بخودش میهمان پذیر شدی

چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه برگ دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر بران شگفته گره / شاه را قصه دید شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا بشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید آن شاه / سر چو سیمرغ بر کشید از ماه
چون برین قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای به مهر / گله میکرد از اختران و سپهر

کاسمان بین که ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست / بهر سمیت این سواد چراست
پاسخ شاه چون نگالیدم / روی در پیش شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین بارکی گران باشد / کاسمان را بتیشه بخراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم توانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمان داری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سر سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندمش و خدمتش بیفزودم

گفتمش ای من نخوانده نامه تو / سیاه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذر ازین سخن گذری / که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر / چند گوئی ز قیروان و ز قیر
خبر قیر و قیروان تا چند / قفل بگشای از خزینه قند

گفت باید که داریم معذور / کار زروی تو شد جستن تو
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواهشگری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام او شهر شهر مدهوشان — تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه — همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند — آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در شهر شبست آن سببست — گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم نخواهی سفت — بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برزد تیز — آرزوی مرا در او بربست
چون بران آستان غنوده بدم — دهستان گوی و رشد برزم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا — همه آن بد که من شوم شیدا
چند ازین بقعه جست و جو کردم — بند و قاره سوی فرو بردم
پیش ازین کرده بود فرزانه — که بران قلعه برشوم بکمند
دام اندیشه را بصبر و فریب — زان سخن هم نبود جایی تب
چند پرسیدم آشکار و نهفت — این سخن کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم — خویشتن از خانه پادشا کردم
بردم از بهر جامه و جواهر گنج — آنچه ز اندیشه بار دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم — رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم — هریک از رشک بر کشیده علم
یکی دیدم چو پرسیدم — همه را جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت — برگزیدم ز جامه تخت به تخت
جستم از حال شهر تا یکسال — هیچکس بر نگفتم از احوال
چون نظر ساختم ز هر طالبی — دیدم آزاد مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته — از بدی هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک خویی او — راه جستم به آشنایی او
چندگاهی بخدمتش پیوستم — بکله واریش کمر بستم
وادمش نقدهای او تازه — چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدر افزودم — آهنی را به زر بیاندودم
کردمش صید خویش مرغ سنگ — گه به سیار و گه بسیار وی
مرد قصاب از آن نهان آشنا — صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج — کو ز بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش — وانگهی داد از هزار خانه بیش
از عطا خوان نهاد و خورد آورد — خدمتش خوب در نورد آورد
همه ظرفها بود زر خوان آرا — بیشتر ز آرزوی دل پیش
چون همه گونه خورده با خوردیم — سخن از هر دری فراکردیم
سیم‌ها گنج را نهان زخوان — بیش از اندازه پیشکش بنهاد
وانچه من دادمش همه سود — پیشکش آورد و عذر خواست نشست
گفت این خدمت ار چه در خور نیست — بر نشست بیچ کو بهر پیچ
من که قانع شدم به اندک سود — اینهمه دادنم ز بهر چه بود
[illegible] — خدمتم کن تا کنم کمربندی
جان که دارم بهر افزا بود — همه درین گفت بی عیار بود
گفتم ای خواجه این فزونی چیست — نیم شب پیش آمی خبری
از سرانه یی مرد با فرهنگ — این خصم چه و نبام آهنگ
[illegible] — بنه شیشه شاهی کردم
[illegible] — آورده [illegible] های خلاص

زان گرامایه نقدهای درست ... بیش از آن دادمش که بود نخست
مردک آگه شده ز نازش من ... در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو ... زر سیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره ... جای شرمست چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش ... تا رجوع افتدت بداده خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی ... نبود بی جزای بی رنجی
تو که بر گنج گنج افزودی ... من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار ... ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم ببازی او ... گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم به وی حکایت خویش ... قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم ... دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند ... چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت بغم چرا کوشند ... جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید ... زین سخن چون ز گرگ میش رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان ... دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ... دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور ... گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی ... بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم ... صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز جای روان ... شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد به پیش و من از پس ... وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی به برد مرا ... سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم ... چو پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته ... رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده سبد رسن در کار ... اژدهائی بگرد سله مار
گفت یکدم درین سبد بنشین ... جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست ... از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ... ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی ... در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت ... سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز ... درکشیدم بچرخ چنبر باز
این رسن شد بکیمیا سازی ... من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست ... رشتم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود رنجور ... رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم چون رسن بگردن خورد ... خرد بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم ... رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآورده بماه ... کز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند ... رستم را گره رسید به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت ... کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم ... خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده ... من معلق بر آسمان مانده
زان سیاست چو جان [illegible] ... دیده در کار مانده [illegible]

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا دانی
چون برآمد بر این زمانی چند / بر سر آن کشید میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کآمدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گفتی در او فتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بی ستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر پری را که گرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که می خارید / صدفی بیخت پر ز مروارید
او شده بر سر آب و من در خواب / من بر او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای پر خطر است / کافتم زیر و محنتم ز بر است
بی وفائی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بر آن سردی
چه غرض بود در شکنجه من / کاینچنین خورد کرد پنجه من
گر اسباب من سراهش رود / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر وحشتی که بود پرید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / و آن قوی پایه را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز / من سفرساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط بینی کرد
تا بدانجا که اینچنان جائی / تا زمین بود نیمهٔ بالائی
بر زمین سبزهٔ برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشها بد داده
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب و گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بوی / ریگ زر سنگلاخ گوهر بوی
چشمهٔ کین حصار پیروزه / کرده از آب و رنگ پیروزه
چشمهای وان لبان گلاب / در میان عقیق در خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ
بیشه گرد او شاخ سرو بلند

همه یاقوت سرخ بد رنگش
سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود هر سویی برپای
باد او عودسوز و صندل‌سای

خور را در سرشتش آورده
جبرئیل از بهشتش آورده

آدم آرام دل نهادش نام
خوانده بیننده‌اش چرخ مینافام

من که دریافتم چنان جایی
شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکویی درو عجب ماندم
بر وی الحمد للهی خواندم

گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم از روضه‌هاش پرده‌نواز

میوه‌های لطیف می‌خوردم
شکر نعمت به جای می‌کردم

تا قیامت نشستم از شادی
زیر سروی به سرو آزادی

تا شب آن جایگه قرارم بود
دل نشد گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایش دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر مهر مهره تافته یافت
زهره صبح چون شبانگه تافت

بادی آمد زره نشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی
گرد ره بسته‌ها در افشانی

راه چون رفته گشت نم‌دیده
آمد آوازه پسندیده

دیدم از دور صد هزاران چراغ
کز من آرام و صبر می‌شد دور

لعبتان پرنگار نو رسته
تیز رو چون خیال روحانی

هر نگاری لباس تازه بهار
همه در دست‌ها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان
خنده‌شان چون بهار خوزستان

دست‌ها پیرایه از حلال پدید
گرد بر گرد شمع پروانه

شمع‌ها بر دست شاهانه
خالی از دود کان پروانه

آمد آن دار از خوشی به زمانی
با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش‌ها بافته چو جنت فرش بهشت

فرش‌ها بر کشید و تخت نهاد
راه صبر من از نهیب تخت

چون زمانی گذشت در پیچید
تختی آمد از سپهر پدید

آفتابی پدید گشت ز دور
آسمان را پدید گشته ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن کنیزان نش

هر یکی بر سر شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سهی سرو گشته باغ همه
شب برافروخته چراغ همه

آمد آن نازنین عشق پرست
چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از حیرت
چون بر آن تخت ماه تابان شد

پس یک لحظه چون نشست به جای
برقع از رخ کشید و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم چین
لشکر زنگ را ز روشن آتش پاچین

روی و مویش سمر چو صبح دوا
زنده بر دم در آتش نه رنگ

تنگ چشمی نه تنگ چشمی و بس
همه سر روی خاک او همه نور

بود لختی چو گل سر افکنده
جهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که بر سر داشت

کز زنان محرمان خاک پرست
می نماید که ناشناسی هست

خیز پر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آید ...

آن پری سوی در زمان برخاست / چون پری می پرید در چپ و راست
چون مرادم بدید ماند از آن شگفت / دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدم پیش من خاکی

گفت برخیز جای تو نه نشست / پایه بندگی سزای تو نیست
با همه دشمنیم و مهمان دوست / جای مهمان بمغز به نه بپوست

خاصه خوبی چو تو شناس نظری / دست پرور در این چنین سفری
بر سریر آی پیش من بنشین / ساز کارست ماه را پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای تست نشست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت رو رو درین بهانه میای / بافسون خوانده این فسانه میای

همه جا جای تست حکم تراست / لیک با من نشست باید راست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش من سرم سزا نیست / تخت من تخت خاک پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که برای تو یک نشان بهرم

میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان هر چه نیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای

تا زنی دست من گرفت شتاب / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورندش پیش / خوان خوردی ز شرح دادن بیش

چون نهادند خوان زبان شست / خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت

هر چه اندیشه در میان آورد / مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نشسته دری همی سفت / هر ترانه ترانه می گفت

رقص بر پای گشاد و دایره بست / بر در آمد بپای تو بشکست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پا کوفتن برآسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان قاعده شرم

من به نیروی عشق و عذر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
زان شکر لب بروی مه سایی / باز جستی بخرده زان بازی

چونکه دیدم بمهر خود دلش / اوفتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر دست و پای خویش زدم / تا دگر پیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم به بوسه روی / با لبی و هزار جان با کی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست / نام داری بدست نام تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام / نازنین ترک تازیانم نام

گفتم از بهر می و هم کیشی / تا مها را بود بهم خویشی
ترکتازیست یامت آیین تخت / ترکتازی مرا دگر لعبت است

چیز تا ترک وار در سازیم / هندوانه ز دور آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم می بر دست
یافتم از کرشمه دستوری / کز میان دور کرد این دوری

غمزه میگفت وقت بازی نیست / با که دولت بکارسازی نیست
خنده میداد دل که وقت خوشیست / بوسه بستان که یار نیز خوشیست

چونکه صد گنج بوسه یارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار از دست رفت و کار از دست

خون من اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب به بوسه قانع باش / بیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روا نبود / دوست آنست که بیوفا نبود
تا بود دیر تو سها کنی بر جای / زلف کش دستگیر بوسه ربای

چون بد اختیار سی که بتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست / شب عشاق را سحرگاهست

آنچه در چشم خوب بنمایی / آرزو را در و نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی

تا کمر لائقت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد
کند مت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند
گر دگر نو عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبی زین یکی گهر بخشم / گر دگر بایدت دگر بخشم
مشفقی کرد و مهربانی ساخت / این سخن گفت چون ازین پرداخت

در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد کاردانی دید
پیش خواند و بمن سپرد نهان / گفت برخیز هرچه خواهی هان

ماه بنشست و دست من بگرفت / من دران ماهروی بشگفت
از دلیری و دلبری و خوشی / بود یار سزای یار کشی

او همی رفت و من به پیش لبش / بنده زلف و هندوی حبش
تا رسیدم بزیر پای جست / در نشد تا مرا نبرد بتخت

چون دران قصر شکبار شدیم / هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افگنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم فروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم

یافتم خرمنی چو گل در بید / نازک و نرم و نقره و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او

بود شب تا بروز در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روزان چو بخت من بنشست / سازگر آن بکرد یک یک دست

غسل گاهم بآب دانی کرد / کز گهر سرخ بود و پر زر کرد
خویشتن چون بآب و گل شستم / در کلاه و قبا چو گل رستم

آمد از آن بساط گاه برون / بود یک یک ستاره بر گردون
در حرم دیدم بگوشه خالی / فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهاده همخادمی در بر / با گل خشک و سبزه و لاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این زر افشان شد آن عبیر فروش
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب و گل سر نهاده جوی بجوی
تخته از تخت زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
درمیان آن عروس یغمائی / برده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غایبان شستند
همه ترتیب وقتهای دگر / خوان نهادند خوردها بسر
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هرکسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرمتر گشت عشق را بازار
ترک من زحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
گرد شوخی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می‌گیرد او بسر دربند
وانکه با سیم و زر کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی
هست زنجیر زلف چون قیرت / من نه دیوانگان زنجیرت
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
این همه گل کشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
تشنه را کشته ره نیست / آب در ده که آب در ره نیست

من بران سبزه زار چون گل زرد / بر لب مرغزار چشمه سرد
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآورده هم بعادت خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
باد سیرفته بر می‌افشاند / این سخن گفته آن نهفته نشاند
لعبتان آمدند عزت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
چون شد انگیخته سر بلند / بر نشستند بر بساط پرند
شور و آشوب از جهان برخاست / آمد آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از بوی نوبهار گرفت
رفتم و بر سر پر خواند مرا / هم ببالین خود نشاند مرا
هرکه زان خورد و در خورد نشاط / وآورد در خورند و نشاط
می نهادند چنگ ساخته شد / از زدن رود با نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تابم از دل ربود و قوت از مغز
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زنده داری نیست
بقناعت کسیکه شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کاینم از سر گذشت و غم ز پای
در بیخبر کن تنها گفتم / کرد چو زنجیر پا ایشان برآشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سپر اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی منست / خاک آب و دست شوی منست
نه دمی آب من بقای تو باد / سر من پیش خاک پای تو باد

قطره‌ای را ز تشنگی مگداز / تشنه را قطره‌ای بنواز
خاکی و لگد کابش ببرد / آب جوئی در آب جوئی مرد

رطبی اوفتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ انگاشتم نشست به پیل / تره خر افتاده شد نه چنگ در نیل
پاسخم داد کامشب از خویش باش / نعل شب بر گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را قطره مهر و بشیش / کین چو بیش دار دان بهد نوش

در خور آب آرزو در بند / شب سپاره بخشمی بخند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز / تره و با کنیزکان می‌باز

باغ داری بترک باغ مگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست کامرانی است / در خیانت گری چه آری دست

امشب از بد شکیب سازی نکوش / دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من از این پایه چون برون آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم

ماهی از حوصله نشست آری / ماه را دیرتر بدست آری
گل همه مغز از پی سپر است / مغز از قفل آن دگر است

چون گران دیده بیش دادن باز / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم به بوسه چو شکر / روز دیدم بچشم پیاله دگر

از سر عشوه باده میخوردم / بر سر تو به صید میکردم
بازش کرده را در آید باب / غنچه تازه شد بیوی گلاب

چون دگر باره ترک سرکش من / در جگر دید جوش آتش من
کرده از لعبتان یکی در تاب / کاید او آتشم نشاند باز

یار الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز میکند دل خواه
خوش دل آنکس که باشدش یاری / گر بود کامشکی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شب از کام دل زیادت بود
بی گله شهد و قند میخوردم / با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه گلزرشوی / رنگ زرد از شبش برنگ بهی
آنهمه رنگها ز دیده فریب / دوزه گشت آن نشاط و رشته شکیب

من ز تشنه تر به سر و بنی / فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز / تن بیاد هم با ایشان من حکم ساز

زلف شب کی برآورم بکمر / دلنوازی برآورم بجگر
گه خورم با شکرلبی جامی / گه برآرم ز شکرینی کامی

چون شب آمد عروس زیبا بود / سند من برتر از ثریا بود
چند روز اینچنین بهم بودیم / هر شبم عیش بود بی دردی

بست و نشست بر دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود / واخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودم بباغ شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود با یکیم خوش دلی با شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

در قفا از حریف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی در سپیده کرده ما / شب چنان کرده در ستاره بها

شمه‌ای زین طرب سرای سپهر / طره ماه در کشید به مهر
هیچ تا کاسه تهی شد مرا / بخت من بود کان نمود مرا

چون درین نعمتم نمود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
شورشی از زور در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس بها کن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده‌داران بکار بنشستند
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاوردند آن حریف‌ها را زود
چون مراد دل مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خورده‌های غریب
از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت کاسهای صدف
من ز گریه گشته واله و مست / در کمرهای او کشیده دو دست
عنکبوتی شدم بطنازی / وز شب آموختم رسن‌بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم از آن باده‌ی خام / از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم / گوش و اگرده نیک نشنیدم
بختم از دور گفت کای نادان / لیس دوری ورای عبادان
گفتم ای بخت کرد کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
سر که پایم فرو شده ست بگنج / دست چون دارم ار چه بینم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم بچار میخ بدوز
دل که جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
کیست کو گنج رایگان نبرد / وادری چنین بجان نخرد
گر کسی کو بانگبین نخورد / همچو رد آن کسی که این نخرد

ابر و بادی که آمدی زین پیش / تازه کردند تازه‌رویی خویش
وان کنیزان برسم پیشینه / سلسله در دست و بار در سینه
آمد آن آفتاب ماه‌نشان / در بر افکنده زلف مشک‌افشان
با هزاران هزار ترس و نیاز / پیش سرنیزه‌گاه خود شد باز
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / در هم آمیختند بر خم تنگ
باز خوبان بساز بردندم / بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
چون بخوان بره خورده شد روزی / می درآمد بمجلس‌افروزی
شد رونده ز می خورا و ندی / خوشتر از شیره نهادیمی
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را دهن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می‌سودم / سخت بیگشته سست می‌بودم
تا از و کام خویش بردارم / دامن از دست کار گردآرم
چند کوشیدم از نکونتو شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد / کس سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا می‌دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و رنگ بریز
غرضی کز تو دستان یابم / رایگان نیست اگر بجان یابم
انگبین لبی و گل رخسار / انگبین بی‌مگس نه گل بی‌خار
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن نبیره حور
تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز
گر غرض کوته است دست دراز

مهر برداشتن بکان نتوان
کان به مهر است چون توان سوان
صبر کن کان تست خرما بن
تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسید
ماه می‌بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من
چشمه نور چشم روشن من

صبح رویت دمید چون گل باغ
چون بمیرم برابرت چو چراغ
می‌نمایی نبشته آب شکر
گویی آنگه که می‌بریز و مخور

چون درآمد رخت بجلوه گری
عقل دیوانه شد که دید پری
فلک گوش را چو کردی ساز
نعل در آتشم فکندی باز

با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی بذره چون پوشم
دست چون ادمت کمر دوستی
اندهی نیستم چو تو هستی

لب بدندان گزیدنم تا چند
لب ز دندان مزیدنم تا چند
چاره‌ای کن که غم رسید بسم
تا یکی آشتیت بکام رسم

بس که جانم بلب رسید ز درد
بوسه گرم ده ده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بخت یار کند

گویی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعب‌تر که کار افتاد
وا رهان وا رهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش خوانیم تا چند
ترسم این گرگ پیر یوسف باز
گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرا بسوی من تازد
چه پلنگی به شیرم اندازد
آرزوهاست با تو گذرم
کار روی خود از تو بردارم

گر در آرزو هم در بندی
سیرم از شب در آرزومندی
باز مین گفت کا دمهمان
تاج داران کشید و سلطان

تا تو گر بجان بود بکشم
گرچه تو تلخی من از خشم
چه محل چون تو پیش مهمانی
پیشکش کردن اینچنین خانی

لیک این آرزو که می‌گویی
دیر یابی و زود می‌جویی
گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری

وگر از بید عود آید
از من اینکار در وجود آید
بستان هرچه از منست کام
جز یکی آرزو که آن خام است

رخ ترا لب ترا و سینه تراست
جز در این کان گر خزینه تراست
گر بدی کرده شبت پیش است
وانچنین شب هزار بیش است

شمع دارم بشستی پیروزم
گر غمت چون چراغ می‌سوزم
نور تو زنده دارد هم بچراغ
زنده تا ز مرده هست بداغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ روزی شود ز تنگی روز
این همه کاست کز تو میگویم
خوابی ز بهر خویشتن جویم

منتظر خفته مرده چو یکیست
خفته و مرده در حساب یکیست
گر ز چشم رخ ترا دیدی
اینچنین خوابها کجا دیدی

گر برانی که خون من ریزی
تیز شو با رسانه خون ریزی
آنکه از جوش خون آتش نغز
حمله بردم بران شکوفه نغز

باز کردش در آوریدم دست
چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود
تا کنم لعل را عقیق آلود

آرزوی چنانکه بود بداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت
خورده سوگند کاین خزینه تراست / امشب امید کام دل فرداست
در صبوری پر از ترانه نوش / جهد منجوش است من بکردم گوش
صبر کن یک شبی محالی نیست / آخر امشب شبست سالی نیست

امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه می‌پرداز
او همی گفت و من چو تشنه تیز / دو کمر کرده چست دست‌آویز

بر تمنای من جهان‌افروز / شب بشب برده گیر روز بروز
خواهشی کز نهیب خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی / داده آن بند سست را سستی
چون بدید او ستیزه‌کاری من / بی‌شکیبی و بی‌قراری من

گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه قند
چون گشایم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانه او / دیده بربستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو دیده بگشودم / خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد / من و تنها و برگ بادی سرد
مانده چون سایه ز نالش زور / ترکتازی ز ترکتازی دور

مشتری را و زهره را شب دین / هر دو را کرده بود حلقه نگین
گه گشادم ز در علاقه بند / گه گزیدم ز گل قواره قند

آن زمان گنج بود دست کشم / وین زمان اژدهای مهره کشم
گنج تا اژدها بسی وقت است / آنچه بینم حقیقت آن زرقست

من درین وسوسه که نیر شکون / جنبشی تازه کرد بجای سکون
آمد آن یار آن و تابلید / سبدم را رسن گشاده زبند

بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورم نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که باید گفت

تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستم‌دیده / بوده‌ام کاشکی پسندیده

من ستم‌دیده را به خاموشی / تا گریست زین سیه‌پوشی
رو پرند سیاه سوی من آر / رفت و آورد واندر آن شب تار

در بر افکند آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه‌پوشانم / چون سیه ابر از آن خروشانم
گر چنان پخته کارهای بکام / در گذشتم ز آرزوی تمام

چون خداوند من ز من بنهفت / این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه‌موئی / ور سیاهی بود جوان‌خوئی

بسیاهی جهان بصر بینند | هر کسی بر سیاه ننشینند | گر نه سیفور شب سیاه شدی | کی سزاوار مهر و ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ | چونکه بانوی هند با بهرام | باز پرداخت این فسانه تمام

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فرماید

شه بران گفته آفرین بگرفت | در کنارش گرفت شاه بخفت

چون گریبان کوه داشت دو دست | از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان | زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون خورشید | تاج زرین نهاد چون خورشید | بست چون زرد گل رعنائی | کهربا بر نگین صفرائی

در زر افشان بزرد گنبد شد | تا بکی خوشدلیش در صد شد | خرمی را در او نهاد بنا | بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد ز کوه خنجر بار | پرده عاشقان خلوت ساز | شاه با شمع شکر افشان گفت | تا کند لعل را طراز جفت

خواست تا ساز ارغنون سازد | در چنان گنبد خوش آوازی | چون ز فرمان شه گریز نبود | عذر با او ز دلپذیر نبود

گفت سومی عروس چینی راز | کای خداوند روم و چین طراز | تا شدی بنده وار جان ملوک | عز نصرت خدایگان ملوک

هرکه جز بندگیت رای کند | سر خود را نثار پای کند | چون دعا را گزارشی سره کرد | دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق | داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی | خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر آنچه در شمار آید | دان هنرمند را بکار آید | داشت با آنهمه هنرمندی | دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش | کز زنانش خصومت آید پیش | زن نجوست از جهان خطری | تا نه بیند بلا و دردسری

همچنان مدتی به تنهائی | ساخت با یک تنی و تنهائی | چاره آن شد که چاره ما خاست | مهربانی نبود ستار اویش

چند گونه کنیز خوب خرید | خدمت کس بنزد خویش ندید | هر یکی با نهفت کم و بیش | پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بجا تو … | خواستی گنجهای قارونی | بود در خانه کوزپشتی پیر | زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود | پیره زن دستگاه … | خواندی آن نو خریده را … | بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزان بخود … | باز ماندی ز رسم خدمت خویش | ای بسا بوالفضول گرد … | آورد گوهر پرستاران

خواندیش را … | گویدا ورا … محمودی | منجنیقی بود … | خانه ویران کن عیال …

شاه چندانکه چند بیش نبود — یک کنیزک بحال خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت — چونکه بدمهر دید باز فروخت

شاه از پس کنیزکان شد دور — کلبه‌ای کز فضولشان مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت — کس درون حساب او نشناخت

شه ز بی‌حسبتی چو تافته شد — بی مرادی که بازیافته شد
زن ز بی طالعی بدین بشتافت — هر کنیزک چنانکه باید یافت

دست زآلوده دامنان می‌شست — پاک دامن جمیله‌ای می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش — برده‌خر شاه را رساند بگوش

آمد از نوبهار خانهٔ چین — خواجه‌ای با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخی دارد و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری — برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی و دُر ناسفته — در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند — لب چو مرجان ولیک لولوبند

چون شکر ریزه خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکر است — حلق را زو نواله جگر است

منکه این شغل را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی — بنگری حال غم که نپسندی

شاه فرمود کاورندش پیش — برده کانرا بشاه برده شناس
رفته آورد شاه در مه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود — آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گویند داده بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی — کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم — آنچه خواهی بها بفرمایم

خواجهٔ چین پیش شاه کرد زبان — گفت کاین نوش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب‌پیشه کان نکوست — کار زو خواه را ندارد دوست
هر کیا از من خرد بصد نازش — باز دادن همه بها بازش

کاو در وقت آرزو خواهی — آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او خیال بیش کند — زود قصد هلاک خویش کند

با پسند آنچه هست خوی کنیز — من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین گهرا — سازگاری بجان بود دگرا

از من او را خریده گیر نهان — داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست — بنگر آن دیگران که لایق هست

هرچه طبعت بدو شود خشنود — بی‌بها در حرم فرستمش زود
شاه را هر یکی ازان به بیان — رغبتی تا بدستش چه مشتریان

جز پری چهره آن کنیز بجست — در دلش هیچ نقش مهر نشست
ماند حیران دران که چون بازد — نرد با خام دست چون بازد

نه دلش می‌شد از کنیزک سیر — نه ز تعیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد — خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید — گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو دربست — گشت باری زاژدهائی رست

وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکاره ستیزه پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست / هیچ خدمت رها نکرد ز دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک بیک کرده مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه را راست بر [illegible] دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / کس کنیزانش را نداند نام
شاه از آن دختران که می ساخت / جور دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر مگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که نشد از درستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خریده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار / وآتشین منجنیق این پرکار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای طبیب دل رسیده من / دیده را جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه وشی / لطف مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قدرت کار
وانکه از مهر آن دل انگیزی / کرد با تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره با برجیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان در جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنی ست / چون شناسی علاج ساختنی ست
جبرئیل چو آورد پیغام / این حکایت بر او بگوی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید / بتو آن چاره ساز بنماید
مگر آن طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان از آن سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
گفت این را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو باشد جفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که زان حکایت راست / رنج آن طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گفت برگوی هرچه خواهی راست / تا بگویم من آنچه شرط وفاست
هرگز اندر جهان بروی هوس / جز بمن عیبت تو نبود بکس
گفت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه بود آبادان
تا ز پیری رسیدن از چراغ چو دود / که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن شدی چو چشمه نور
جز جوانی خوبیت کان نیکوست / بر بهم باید که داری دوست

خوی خوش روی خوش نو از حد بیش / بزم تو روضه‌ایست رضوان کیش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدل شنید چون آن بیان / دست و پا سوی او کشید بر آن
چون پری پاسخ بدان پری داد / دید دستی براستی و داد
بر سر طفل نکته بگشای / تا زمن دست از تو یابد پای
پیچ بر طبع ره زند هیهست / که تمنا بود بمال کسست
ملک و مال و خزانهٔ شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه
گفت با بار وانه شد پایم / گر ورای تو عالم آرایم
که ما نیز راستی سازیم / نیز بر جسد راست اندازیم
من نگرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری
سرو نازنده پیش چشمه آب / بهتر از راستی ندید جواب
گر ز نان هر که دل بمرد بپرد / چون نیارد رسید حالی برد
در سر کار جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان و تنم بجانان تست / با تو از عیبه برگشادم پوست
لیک چون من ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
هرکرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد
شاه گفت از برای آنکه کسی / بر من از مهر بر زند نفسی
دل چو بر مهر آشنا کردند / رنج خدمت گری رها کردند
شکلی با آهنین چون سنگ / کاسیا از خورش نیاید تنگ

مهر پیغمبری و ملک جهان / هر دو داری و نیست این پنهان
چون ببینم یکی جوان بنظر / از تمنای او نباشم دور
گفت با درست شد نشستم / چون گل از خار خار غم رستم
گفت کای پیشوای نیو و بهی / چون بهر خوب چون خج بکهی
یک سخن پیش برم اندازی رنج / گرچه داری بسی خزانه و گنج
گفت پیغمبری خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
با چنان نعمتی و خرج تمام / هر که آید بنزد من بسلام
طفل کین قصه راست بشنید راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
راست گفتی چو در حریم خدای / آفت از دزد رفت و رنج از پای
بازگوای مهربانی فرد / گرچه صنعتی شد است مهر تو مرد
گوی این خوبی و پری چهری / خو چرا کرده به بد مهری
گفت در نسل ما ستوده ما / هست یک خصلت آزموده ما
مرد چون مهر زنی که از ما زاد / دل چگونه بمرد باید داد
بر من این جان از آن عزیزترست / که نسازم بآنچه زو خطرست
چون ز خوان او فتاد سر قوم / خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان
نکند دل بهیچ دلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
بر کشد بر فلک بنعمت و ناز / بفگند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند
هر کسی القصد زخود و بلند / نان مسیده نه قوت سنگیست
زن چه مرد کشاده زرو بلند / هم با و هم بخود فسرده بند

بر زمینی مباش کان زن راست | هر دو باد هر کجا کاه است
زن که زر دید چون ترازوی خر | بجوی با خری در آرد سر

مادگان در نگر که زن نامند | خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن محال شوی بود | شب که مه یافت با چه روی بود

نار کز نار دانه گردد پر | پخته لعل سفته باشد در
زن چو انگور طفل بی گنه است | خام سبز پخته رو سیه است

از پرستندگان من در کس | جز بجود راستی ندیدم بس
از تو دیدم بشرط خدمت خویش | کز زمانی تا زمان نهاد بیش

لاجرم گر چه از تو بی کامم | بی تو یک چشم زن نیارامم
شاه ازین چند نکته های شگفت | گر دبیر کار تو هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه نرفت | تیر بر چشمه شاه نه رفت
همچنان زیر بار دلتنگی | می برید آن گروه سنگی

ساخت با تشنگی بر آب | او صبوری چو روزگار شتاب
پیرزن کان بت بهانه نیوش | کرده بود از سرای پیر فروش

آگهی یافت از صبوری شاه | کز آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد تا رسیده زنی | از تهی او فتاد تهمتنی

گفت وقت است گر بچاره گری | رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر ز هم هیچ پیرزنی | نبود در کمان تیر فنی
تا شد افسونگرانه خلوت جست | رفته کرد آن فسون که باید رست

در مکافات آن جهان آویز | خواند بر پیشتر فسون پیر آمیز
گفت اگر بایدت که کره خام | زیر زین آورده تو گرد آرام

کره رام کرده را دو سه بار | پیش او زین بکن برین هنجار
رایض آنی که کره رام کنند | توسنان را چنین لگام کنند

شاه را زین فریب جست آتش | خشت آن قالبش درست آتش
شوخ در رعنائی و خوش نوش لبی | مهره بازی لطیفه بوالعجبی

پرده پرور بر آتشش باد | او خود از اصل نرم نهاد
باده از جام یکی دو ساغری | صد مسلسل زدی بهر بازی

شاه با او تکلفی در ساخت | بی تکلف گرفته می باخت
گاه بازی در آن فکندی شست | وقت ها جست با آن پیکر دست

تا ز باران شده با این جفت | جگر اینجا و کوه آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن آشفتن | در نا سفته را بدر سفتن

گرچه از شاه رشک داد نشان | گرد غیرت نشست بر رخ ما
از ره رسم نیکی نگذشت | یکسر موی آنچه بود نگشت

دیگران آمدش که این چه نشست | اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن نگار چو چهر | فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد | داور مملکت بدین بیداد

چون شدی مست گوهر آور را | با من از راه راستی مگذر
گر چه هر روز کان گشاید کام | اولش صبح باشد آخر شام

تو گذر و ز ترا زوال مباد | شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اول نیش | از چه گشتی چو شام سر انداز

گیرم از بن نخورده گشتی سیر | بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تار غصه جان پسرم | اژدهائی برآمد از کمرم

بجستم ار چه در خور ماری | چون کشی هم بتیغ خود باری
در چنین ره که رهنمون تو شست | اینچنین بازئی که بنمودست

خبری ده کی بی‌خبر شده‌ام | تا بتر هم که بی‌سپر شده‌ام
بخدا و بجان تو سوگند | که از آن قفل اگر گشائی بند

قفل زر از گهر بپردازم | بعد ازین با رضای شه سازم
شاه از آنجا که بود دربندش | چونکه بود اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان بنهفت | گفتنی و نه گفتنی همه گفت
کار زوی تو برفروخت مرا | آتشی در فکند و سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبائی | از تنم دور شد توانائی
تا جهان سبز زان دو البشتا خفت | پیرزن مار هم ز دوامی بشا خفت

پدر و مع از تو در بیم فرسود | داشت ناخورده میوه ز آن سود
آتش انگیختن بگرمی تو | سخن پیرای نرمی تو

گر نه ز آنجا که با تو راهی ست | درد تو بهتر از دوایی ست
آتشی از تو بود در دامن | پیرزن در میان دود و دکن

چون شدی شمع وار باش براست | دود دود دیگران میان بچاست
کافتاب من از حمل شد شاد | کی ز برد العجوز آیدم یاد

چند ازین داستان شاه نواز | گفت این نازنین شعبده باز
چون چنین دید ترک سوسن ناز | راه دادش بسرو سوسن باز

بلبلی بر سر غنچه نشست | غنچه بشکفت گشت بلبل مست
طوطئی دید بر شکر خوانی | بی مگس ساخت شکر افشانی

ماهیی را در آبگیر افگند | رطبی در میان شیر افگند
بود شیرین و خوبی جنبش | کرد شیرین حلاوت طلبش

شب چو آن نقش بر سپید گشاد | قفل زرین ز درج تنگ گشاد
دید گنجینه بر زر درخورد | کردش از زر بهای زر خورده

زود بستان که شادمانی زود | ذوق حلوای زعفرانی زود
آنچه بینی که زعفران زرد است | خنده بین را که زعفرانی زرد

نور شمع از نقاب زردی یافت | گاه موی بهار زردی یافت
زر که زر دست مایه طرب است | طین اصفر حریر زان سبب است

شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم فرماید

چونکه روز دوشنبه آمد شاه | چتر سبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ | سبز در سبز چون فرشته بباغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد | دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری سبز روز بر سبزه زار | باغ ارم فشاند بر سبزه بهار

زان خرامنده سرو سبز آزاد | خواست تا شکر افشاند تنگ
پرنیانگه که بد دو ابرو طناز | بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت کای جان من بجان تو شاد | همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتت خرگاه | تاج و تختت آستان درگاه

تاج را سر بلندی از تست — تخت را پادشاهی از تو درست
گوهر تست عقد مملکت را تاج — همه عالم بدین گهر محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند — برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود در روم — خوب و خوشدل چو انگبین در موم

حکایت کردن دختر شاه اقلیم با بهرام گور

هرچه باید ز آدمی ز هنر — داشت نیکویی عجب بر سر
با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش — بشر پرهیزکار خواندندش
سیر امید روزی از سر ناز — در ره حالی از نشیب و فراز
بهر سرش عشق ترکتازی کرد — فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام — چون در از ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر سنگ‌دل شست او — باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه با در شبیخون آمد — ماه ز ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش — تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه شکست — آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمن گل ولی نقاب سمن — شسته رویی ولی چو آن بدن
خوبی غمزه آتش سحر که خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف نقاب — چون خور اصل زیر پر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر — چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان لطف و خال دیده فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی — چون ز طفلی که گر بدار کاری
ماه پنهان شد از آن آه و آز — بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت از پیش — کرده خونی چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب — خانه بر رفته بود و خانه خراب
شهوتی گر مرا ز راه ببرد — مردم آخر به چشم نخواهد مرد
گفت اگر بیش ازین نهم ره دست — ور شکیبا شوم شکیب کجاست
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند — بر من این کار سهل گرداند
راه ایجاد برگ راه بساخت — بزیارتگه مقدس تاخت
رفت از آنجا و راه ترک سپید — دادش آن بنده را خدای کلید
پوزش انگیخت عذر باز خواست — از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند دید دگر بخت رحیم — کرد خود را به حکم اقلیم
تا چنان کار دشمن بلطف نگاه — که ز فتنه رها شد آه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک — بازگشت از حریم خانه پاک
با یکی همسفر بدان راهش — نیک‌خواهی لطیف بدخواهش
نکته گیری که گاه گاه شگفت — بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک در گفتی — زد بهر نکته بر او نقشی
کاینچنین و چنان که می‌شاید — گو زبان برگزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی   داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم   پس از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی   بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان   من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمی است   وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعلم خویش تمام   آگهی دارم از حلال و حرام
یکیشم بهتر از دوازده تن   یکمی گشته از دوازده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود   هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست   کین و جو از چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو   آگهم تا رسید دست برو
در همه اطراف آنچنان خطری   دانم آن را نظیر تر نظری
گر رسد پادشاهی سوال   پیش از آن دانش به پنجه سال
گر در آید بدانه کم و بیش   من بسالی خبر دهم زان بیش
نبض و قاروره را چنان دانم   کافت تن ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل   کهربا را کنم بگوهر لعل
سنگ زاکسیر من گهر گردد   خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بر دمم ز دمار   ماربیشه کنم ز بیشه مار
کان و هر گنج کافریده آی   منم آن گنج را طلسم کشای
هرچه پرسد ز آسمان و زمین   هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی   فضل و دانا تر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند   خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابر از کوه بر دمید سیاه   چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر   ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی   همچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود   تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است   بر چنین نکته علم منطق نیست
وابر کو شیرگون و زرنماست   در مزاجش رطوبت خامیست
جست بادی ز بادها نهفت   بانه بشکر که بو الفضول چه گفت
گفت بر کوه باد جنبان چیست   خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست   هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت آر عنان   چند گویی حدیث بیزبان
اصل باد از هوا بود بیقین   که بجنباند شش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه   از کرها چرا بود بشکوه
گفت بشر از دو ست این بنیه   که یکی پست و دیگری است بلند
گفت با زمرد محبت افگندی   نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل بوستان آرد   کوه را سیل و مغاک آرد
وانکه تیغش در اوج دارد میل   دور باشد از او گذرگه سیل
بشر بانگی برو زد از سر هوش   گفت با حکم کردگار مکوش
من که در بستر کار بیجیرم   در همه عالم از تو بیشترم
لیک حکمت بخود نشاید گفت   راه بیداد خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم   نقش بیرون پرده میخوانیم
نه پی خواندن اجتهادی نیست   بر غلط خواندن اعتمادی نیست

شد سیم آن پرده چون براندازند | با غلط دیدگان غلط بازند

این عزیمت که لشکر روی خواند | هم از آن دیو بلفضول نماند

می‌دویدند تا بعشر و خروش | تا رسیدند از آن زمین بجوش

اکنده خم سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو

گفت لشکر کای مجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق

آب این خم بگوی تا بکجاست | کوه پر کبر و دانه خبر صحراست

تا نگردد و لصدمه بد بنیم | در زمین آگشنیده است ز بیم

آری آری کسی ز بهر کسی | کشد آبی و بدپاسش نفسی

این وطن گاه دام دار است | جای صیاد و صید کار است

تا چو نخچیر آهو و گوزان چو گور | در بیابان خورند طعمه شور

مرد صیاد بر راه بسته بود | با کمان در کمین نشسته بود

بند ما چه این گشاید گره | که بپوشیده در تو گویه

من و تو آنچه در جهان داریم | بهر کس ظن آنچنان داریم

چون بدان آب شفره بگشاد | تا بخوردند آب در دادند

با یک پر لشکر و دلیجا تیز | که از آن سو نکرد نشین خیز

از هر جهانی شور تن حر سالکی | چرک برین نشست تا باشی

وانکه این خم بسنگ پاره کنی | صید را اگر نه چاره کنیم

آب خورد می تو با دل انگیز | چرک تن را دو چرا زیی

چرک تنها این آتیه سوزی | صاف هی را بیند و آلودند

مرد بدرای گفت او بشنید | کوهر پیش خویشش کریدید

زخم آن کوزه زد و نه جای شکست | تا بچه دراز راهی بود

بر که با این درخت عالی شاخ | نرسد دست هر کسی گستاخ

روزکی چند می‌شدند بهم | وان فضولی نکرد از ابهام

سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده از زود بدنش نشاط پذیر

چونکه دید آن فضول آن لال | همچو ریحان تر میان سفال

این سفالین خم گشاده دهان | تا لبش هست زیر پرده نهان

گفت لشکر از برای مرد کسی | کرده باشد ز روی جهد بسی

گفت اگر پاسخ تو زین نمط است | هرچه گویی بگفته در غلط است

خاصه در وادیی که ترقی تاب | صد دری صد دره و بیابانی آب

آب این خم که در شناخته اند | از پی دام صید ساخته اند

تشنه گردند و قصد آب کنند | سوی این آبخور شتاب کنند

پر نه نه سپید انخوردن آب | کند از صید ره خم خورده کباب

لشکر گفتا نهفته کار جهان | هر کسی کو عقیل هست نهان

بد بیندیش گفتمت پیشی | عاقبت بد کند بداندیشی

آبی الحق تشنگان در خورد | روشن و خوش گوار و صافی و سرد

تا درین آب خوش گوار شویم | شو بهم اندام و لی غبار شویم

چرک تن را بر و فرو شوییم | پاک و پاکیزه سوی ره پوییم

لشکر گفت ای سلیم دل برخیز | در چنین خم مباش تلخ آمیز

هر که آبی خورد که بنوازد | در وی آب دهن نیندازد

تا دگر تشنه چون فراز رسد | زاب نوشین او نیاز رسد

جامه بر کند و جمله بر هم بست | خویشتن گرد کرد و در خم جست

با اجل زیر یک بکار نشد | جان لبی کند و رستگار نشد

زآب خورد و تنش تاب افتاد
گفت باز این حرامزاده خام
آب را چه کار او کند بدرنگ
هیچکس چون این رفیق مباد
سوی خم شد بجست جوی رفیق
طرفه درماند کین چه شاید بود
چون مساحت گران دریائی
نیمه خم نهاده بر سر او
چون ابر پستش گران بخاک بسنگ
زان همه دعویت بیچاره گری
گوش آن دعوی و از دو فتنها
من که نیکی در وگمان تو دهم
رفت و بر سر آب بی نگشتش
گر من آن بیکسم که او کرد است
ره روش گرفت و راه تو شکست
آن عمامه بهر کسی بنمود
در فلان کوچه چند همچنان
لشکر با جامه زر عمامه زر
گفت کاری و حاجتی تنها
گر درون آمدن بخانه رواست
زان درون وش از برون سرای

عاقبت غرق شد در آب فتاد
کرد بر سر سلام خویش حرام
وانگبین در سفال و ار دو رنگ
اینچنین سفله جز غریق مباد
وآگهی نی که خواجه گشت غریق
چوبی از شاخ آن درخت بود
زد در آن خم تا آب پیمائی
تا در و کم شده شناور را
بر سر او نشسته با دل تنگ
با دو دیو و آدمی و پری
وانهمه مردمی تو مرد و زنان
نیک من نیک بود و جان تو هم
دوق سحری عمامه اش بلبش
همره تنها خورم کرا و خورد است
سوی شهر آمد از کرانه دشت
گر خدا خواهد این که شاید بود
هست کاخ بلند شاهی
سوی آنجا نشد که یافت خبر
تا بر آرد چنان که باشد رای
تا در آیم سخن بگویم راست
بر کنار بساط گردش جای

بشر زان سوی تشنه دل بر تاب
ترسم از چرک آن نمونه زلال
این نه اندیش از بدان آید
چون در این گفت و گوی [illegible]
غرقه دید جان از و شد گم
نیم بالای خیره بد کم و بیش
خم رها کن که دید جائی ژرف
بر کشید آن غریق را اشتاب
گفت آن زیرکی و راست گو
وانکه گفتی نشست چرخ بلند
وان نمودن که جنگ هم باشی
این سخن گفت از میان بر خاست
گفت شرط آن بود که جان فدا
همچنان آن نور در را در بست
چون در آمد و یکی دید و شهر
زاد مردی عمامه شناخت
در سرای در که آستانه افتاد
دید دو آمده شکر لبی و لبند
گفت گفتا [illegible] ارم
که طلبای آسمان [illegible]
خوش ستان از وی [illegible]

از پی زنده کرده دیده چرا
آرزو آلوده سگ آب زلال
نه زپاکان که بخود وان آید
مرد مانده بر سر خم بنشست
سر چون خم نهاده بر سر خم
ساده کرد شکست با این
سر با جز در آورد و تنگ
در چه خاک سر و شد از غم
وان روشن گره گشا
غیب را سر در آور و [illegible]
کار ها را بجا [illegible]
رخت او [illegible]
تا بخم [illegible] با عمامه او
چونکه پیش او گرفت
وا از خورده و هم خود را
گفت یعنی [illegible] باید
بی گمان شود خانه او
با ذکر ده و [illegible]
با تو [illegible] که [illegible] سارم
از [illegible]
[illegible]

بشنیدم قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آنکه هم صحبتی رسیدن او / در هنر با سخن شنیدن او

دانه‌ای بهر آن سخن چو پستان / دعوی آمیختن بهر دستان
چون خرد گفت هرچه دید همه / وانچه زان بود فاش شد همه

گفت اگر غرق شد بقا تو باد / جای او زیر خاک پای تو باد
رخت او هرچه بود بر بستم / نیک با نیک گرفته در دستم

جامه و زر بها در حال پیش / کرد با زن درست کاری خویش
زن رلی بود کاو دوان بشکر / آن ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زین سخن پشیمان گشت / وز خوشی کرد فی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیست / بر لطیفی و روگشادگیست
که کند هرگز این جوان مردی / که تو در حق بیکسان کردی

نیک مرد آن بود که در کاش / نبود دین و دین بد باش
جای آنجا که سر گشاده به پیش / چون ندیدی بچشم آتش بیش

وانکه ما را چنان آبی / فضلها گفته شد ز هر بابی
فضل اگر بهر شماری داشت / آن گفتیم اصل کاری داشت

هرچه در ما به آن تخم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کارگر دگرگون بود / از خیال من و تو افزون بود

تا فلک رشته را گره داده است / بر سر رشته کس نفتاده است
گرچه هر چند زان سخن گفتیم / هرچه اندیشه غلط رفتیم

تو بیابان تجر رفته و من ستم / تو که بستاگرند و من بستم
چنبکه مهر از نور دبار گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد

در مصری و صد هزار درست / ز آن کهن سکها که بود نخست
مهر نی بلکه مهر از آن برداشت / همچنان مهر بهر خود برداشت

تجمل در بند هم نگهدارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
بار زر بر سر سرای و بکجاست / بر سانم با نکه اهل سراست

من ز آنها که هم که او گرد است / هم از اینجا خورم که او خورد است
جیفه کاشته بود در پیش / بسپردم بکنج خانه خاک

شد نهاده و من بجای کس / جان بجائی که لایق آید برد
آنچه گفتی ز بند پندان بود / راست گفتی هزار چندان بیچ

بود کار آنچنان هر ستمکاره / چند سالی هر دو هم انباره
گر بسیار جوز برزن برد / بجفائی چنین بود در خورد

ستم عقوبت نبود کینه شدست / باز دینی که اثر و هی گذشت
سالها شد که من نگیم و درد / جز بدی هیچ زر تخم اندود

من بیاسین بدهم و افشانده / از زن بیرود عذرها گفته
من پیاوش سر فکنده چو شیخ / او شنیده چو برق می‌ستیغ

تجریه‌ها از فنج کرد ش ز ترکیب / رفت خوش نامی نشسته از نیست
پای او زین بیانه بیرون رفت / حال بیوندها دگرگون شد

تو از این بیچه که مرد و کار است / تنها شد گی حقیت ار ستی
مانده ای که بخست نشستر و جلا / بازین کی رسی بخت ما

بیگناهی که تو آن خستگاری شده / کار بارا او را به آدرد زرد
من بجستی تو انتشار بیدم / گر چه از مرد ستی تر او بیدم

تو که من گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته سبب حال آن ست / حال دارم بسی چو حال آن ست

انگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر حالش دید

آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جمال افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت ز هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشناخت / بوی خوش کرد جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از آب چشم تافته شد

گفت اگر سیمتم بعشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
که بود دل بود دیده افتاده / من چه دیدم که ای پری‌زاده

وین چه بینی نه سحر من بود است / دیر باشد که در من این سود است
کز حلال و ز در حلال ننگ / رقعت یار بود با در چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفته جانم ز مهربانی تو

گرچه یکدم نرفتی از یادم / هر کسی از خویش یک شادم
چونکه صبرم درا و فتاد ز پای / رفتم و در گریختم ز بلای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید نجه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع بمال کسان / در حریم جمال و مال کسان

کایزدم گر جمال و مال دهد / نیک باشد که از حلال دهد
زانچه از غیبت وی آگه گشت / رغبتش زانچه بود بگذشت

بشر کان اندرون جهان بشناخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با وی بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل پرداخت / بر خود افسون چشم بد برخواند
جامهٔ بود سوگواری را / دور کرد از کسوف ماه سیاه

از پرندش غبار زرد زدی / برگ سوسن ز سبز بیشتر
چون بدار بهشتیان در خوش / حله سبز بست چون خورشید

سبز پوشی دلش ز بهار است / سبزی آمد به سرو و نخجیر
رنگ سبزی صلاح گشته بود / سبز آید لباس فرشته بود

جان نو سبزه گر بدار سبز / چشم بر روشن سبزه گردد
رستنی را ز سبزه آهنگ است / همه سبزی ز سبزه رنگ است

قصه چون گفت ماه ... / شد در آغوش خویش ...
روزی از روزهای ماهی / چون شب تیره ...
آن دگر روز هفته آن بود / تاج ...

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر ملک اقلیم چهارم

روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرد همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت / خوش بود ماه و آفتاب ...

بانوی سرخ روی صقلابی / آن برنگ آتشی بسرخ آبی
بر پرستاریش میان دربست / ...

شب چو منجوق بر کشید بلند / طاق خورشید در کشید کمند
شاه از آن سرخ سلسبیل ... / خواست افسانه نشاط ...

نازنین سرو ناز رست از جای | درفشاند از عقیق در پاشش
کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید ماه خرگه تو

پر تو از مهر گوهری کآن سفت | بوسه زد از سر سخن که نتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند | کور باد آنکه دید نتواند

چون دعا گوئی او بپایان پیوست | لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس | بود شهری به نیکوئی چو عروس

پادشاهی در او عمارت ساز | دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند | گلرخی قامتش چو سرو بلند

پیچ گیسو ز ماه دلکش‌تر | لب شیرینش از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده | شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگ دل ترک ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکرخواری | گل ز ریحان باغ او خاری

قد برافراخته چو سرو بباغ | روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش تازه‌تر ز بهار | خوب رنگش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او | تازه نسرین بدرم خریدهٔ او
بجز آن خوبی و شکرخندی | داشت پیرایهٔ هنرمندی

دل بآموختن ز هر نقشی | نسخه‌ها ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ‌نامهای جهان | جادوئیها و چیزهای نهان

درکشیده نقاب لعل بروی | سرکشیده ز نام نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود | سوی جفتش کی اتفاق بود

چون پری آوازه در جهان مشهور | که بهشتی است از بهشت حور
ماه و خورشید بچه زاده است | زهره و شیر عطاردش داده است

رغبت هر کسی بدست شه گرم | آمد از هر سوئی شفاعت شم
این بزر آن بزور می‌کوشید | آرزو خود بزور می‌پوشید

پدر از جست و جوی نامور ان | کان پری را رضا ندید در آن
جست کوهی در آن دیار بلند | دور چون اوج و آسمان ز گزند

واو کرد آن سر حصاری بی‌جا | گفتی از سنگ کوه کوهی هست
پوزش از کیجب و ز بدر هوا | تا که بر گرگ راه رفتن هست

چون در آن باره بالا زن چون پری | گر بر چرخ سر داد دستوری
تا چو شهر پیش خانه گردد شاه | در نیابد ز بام درون شنوی

تیر چون در حصار باشد گنج | پاسبانا ز راز دزد با گنج
وان عروس حصاری از سر ناز | کرد سالاری حصار خویش بنا

چون بر آن مجلس حصار بست | رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری گشت | نام او بانوی حصاری شد

در گنج از حصار او عاجز | کار شاه قلعه بود قوت قوی
او در آن گنج بانوی شکلا | هیچ کس بانوئی ندیده بجوا

راه دربسته راه در اشرا | در حجله کام کامگار اثرا
در سپهر کار کی آن پنجه نشسته | چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم و سپهر شمار سنج | طلسمها را بهم گرفته قیاس
در طبائع تمام یافته دست | راز روحانی آوریده بدست

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
هرچه فرهنگ را بکار آید / وآدمی را در آن بکار آید
چون شکیبنده شد بر آن پایه / دل ز مردم برید یکباره
پیکری بر طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی دشنه‌ای گرفته بچنگ
از طلسمی که چون شدی در تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
گرد وی دید مهندسی یکماه / بر درش چون فلک نزوی کاه
چون قلم را بنقش پیوستی / آب را چون صدف گره بستی
چون در آن برج سربلندی یافت / برج از آن ماه سربلندی یافت
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی همچه خوبتر بنوشت
کو چه پروانه از نظارهٔ نور / پای در ره سخن بگوی از دور
هر کرا این نگار می باید / نه یکی جان هزار می باید
شرط اول درین ره ناسوتی / نیکنامی شده است و نیکویی
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها از بند
چارمین شرط اگر بجا آری / ره سوی شهر زیر پا آری
کز جوابم چنانکه سنت ماست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
وانکه زین شرطها گذرد تیغ / خون او بسته شرط او ...
وانکه بی رسن نداند برد / گر بزرگست زود گردد خرد
گفت بر خیره این ورق پرداز / این طلق پوشش از طلبم آواز
تا شهری لشکری کس / کاشتن چو صبح روشن ...
شد پرستنده آن ورق را او / هیچ ... راه را بسپرد
هر کرا غبت او فتد خبر ... / ... را ... بود

مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه می‌پسندد انجم
همه آورده بود در نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
آن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام ستمار
کو از آن باره آسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاشش کار چابک چین
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه را نقش بر زدی بر نور
خامه بر دشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
در چنین قلعه سر دیا بد راه / نیست نامرد را درین درگاه
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
دومین شرط آن بود که براه / گردد این راه را طلسم گشا
در این ره نشان بود که کراست / تا ز در حقیقت شود پیدا
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی نشانه‌های هنر
شوی من باشد آن گرامی مرد / آنچه گفتم تمام اندر کرد
هر که این پند را نکو داند / کیمیای سعادتش داند
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را بجایگه در بند
بچنین شرط راه برگیرد / تا شود سیر قلعه تا سر
بر در شهر بسیج گیر پاه / تا در و عاشقان کنند نگاه
چون بهر ترا گشت جوی / زین حکایت شنیده شد ...

بر تمنای آن حریف گزاف / سر نهاده بهر مردم از اطراف
هر کس از خرمی برای خویش / داو بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بیچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه گشتی نموده چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند / بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی رائی / در سر کار شد به سودائی
بهر آن کز وی مست شد / چند سرهای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص می نبود / همه را جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش / بر در شهر بر کشیدندش
تا بسی سر که شد بریده به قهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیشگری هیچ جای / نبود جز بسوز شهر آرای
آن پری رخ که شد ستیزه چو تیر / شهری آراسته به بس ستیز
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار نشتر زهر
پیکری بسته بر سوار پرند / پیکری ماه و بدیع پسند
صورتی کز جمال زیبائی / برد از او ورزدان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کامد از نوک او چنان رقمی
گرد آن صورت جمال آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت این گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس ناگهش برآرم دست / آورد دل ز غم شکست شکست
از دلم این هوس بدر نشود / سر شود این هوس ز سر نشود
بر پری‌وار صورت زیباست / پا بدر حلقه خار و خرماست
اینهمه سر بریده شد بازی / هیچ کس را نبسته شد کاری
سر من فته گیر باز چه سود / خاکی کشته گیر چون آلود
گر ازین رشته باز دارد دست / سر این رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
با که گفت این پرنده را پر بال / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری بکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید مرا ز خورد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف چنانش خورد اندیش / تا زبانی به رنگ نارد پیش
ساز بر پرده چنان میساز / سست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطر خطر آبستن / جگرم زاند و غم کباب است
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین حالتی چه آرم یاد
این سخن گفت و چون بلند خرد / وز تفحص گشاده راهی سپرد
آب در دیده تا ازو بگذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب نیز با دل پر سوز / شبش از فکر شب نه روز نه روز

هر سحرگه به آرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته گشت ناپدید
رشته دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
سر از آن برکنار کار نهاد / روی در جست و جوی یار نهاد
چاره سازی بهر ولایت جست / که از آن بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی / دیوبندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / به همه دانشی رسیده بکام
همه بهر بست و فتاده او / همه در بسته و گشاده از او
چون بجو آمد از چهار سپهر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خرابه تر غاری
زد به فتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن گنج آتش آموزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی / برزد از راه خویشتن نفسی
زان پری کاو دهان حصار بکند / وان گره کو ز خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بسته بر در خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
حیله از حال فیلسوف کهن / گفت و پنهان شنید پیچ سخن
فیلسوف از فسانهای نهفت / هرچه در خورده بود با او گفت
سینهٔ باز جست و جانی / کار دار سختیش آسانی
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روز کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد نیز خود / وین تظلم ز جور گردون است
چون بدریای خون درآید زود / جامه خود بکرده چون آلود
بانگ و تشنیع در جهان برداشت / کار زو تیغ خود از میان سر داشت
گفت هیچ از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / که مدان شیردل بخون خواهی
همت خلق در رای پرستش او / دریع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق سعد وری / خواست آن شاه شهر دستوری
پس بر آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و هم دران پدید
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیوند
آلتی ساز داد کان ز آهن نیک / هرچه را پیش یافت در نیک بیت
هر طلسمی که دید بر سر راه / هر یک از چنبرا فکند بچاه
چون بکوه آن طلسمها برخاست / تیغها را بتیغ کوه کار هشت
بر در آن حصار شد چالاک / دو هلاک رشید از سر دالی
آن حصار را بکار باز خواست / کند چون جای کرده بود درست
چون ز حصار رخنه را کلید آمد / از سر رشته در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی | کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای خسرو بلندگرای | دولتت را مراد راه نمای

چون گشادی طلسم راه نخست | در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کش چو آب روان | صابری کن و وز اگر بتوان

تا من آیم به شهر پیش پدر | آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت | گر نهفته جواب دانی گفت

تا مرا هم درستی یکتا نشود | شغل پیوندگی بهانه نشود
مرد چون دید کان نگارین حور | روی پس کرد و ره گرفت ز دور

چون به شهر آمد از حصار بلند | از در شهر برگشاد پرند
در بسته بجای خویش سپرد | آفرین را گشت و رفت بدرد

کله سرها که بود بر در شهر | از رسنها فرو گرفته بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند | با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود | مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان | همه با هم و در شکر نگارستان

همه خوردند یک بیک سوگند | که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم | بر خود او را امیر شاه کنیم

آن سرها برید و سروری کرد | وین سر مار بند و مردی کرد
وز دگر سو عروس سیاره روی | شادمان شد به خواستگاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه | غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشسته با دل خوش | ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از کریوه کوه | کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت | دختر احوال خویش از او بنهفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد | کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که رو پیاده شدند | چاره کردند و در فتاده شدند

شهره بر آنکه نام او بردند | وز سر خنجر پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک از او | بود یکباره عمل ببود از او

وانگه آمد چو کوه پای فشرد | کرد یک یک طلسمها را خرد
وانگه از قلعه کامکاری یافت | از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود | تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست | شرط خوبان یکی کنند نه بیست

نوش لب گفت هیچ مشکل سخت | پرسم از وی به سنبله ی بخت
گر بود مشکلم گشاده شود | تاج بر تارکش نهاده شود

گر ببین پاره خوش فسرده | خرگه آنجا زنند کاو دوا
واجب آنست که بامداد پگاه | بر سر تخت خود نشیند شاه

تو بیا تا در ایستی به نهان | من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال بسته | تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت این چنین کنیم رواست | هر چه آن کرده تو کرده ماست
حیف بر زین سخن شکر و قند | در شبستان شد و آسوده بند

بامدادان که چرخ عنبرکش | کرد یاقوت بر نشانه بنیش
چون در این عهد زنگ شسته شد | زرع یک خوشه گشت ...

مجلسی آراسته بر رسم کیان | بست بر بسته گنبد گیتی بخت
انجمن ساخت تا مداران را | راست گویان و راستکاران را

چونکه صف برکشیده سپهش گرد مهمان سرای بارگهش
خوان زرین نهاده شد در کاخ تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از خورشها که بود در خور راست هر کس آن خورد کارزو در خواست
شاه فرمود تا بمجلس خاص بر محکها زدند زر خلاص
پیش دختر نشست روی بروی تا چه بازیگری کند با شوی
از بناگوش خود دو لولوی خرد برگشاده بجازنی بسپرد
شد فرستاده پیش مهمان زود وانچه آورده شد بدو بنمود
زان جواهر که بود در خور آن سه دگر بر نهاد بر سر آن
سنگ دل چونکه دید لولو پنج سنگ بر داشت گشت لولو سنج
قبضه داری بران شکر افزود هم بدان در شکر پیکی سود
از پرستنده خواست جامی شیر هر دو در وی فشاند گفت بگیر
بانو آن شیر برگرفت و بخورد وانچه زو ماند شد خمیر بخورد
خالی انگشتری کشید از دست داد و تا برد پیک راه پرست
داد یکتا دری جهان افروز شب چراغی بروشنائی روز
بانو آن بر نهاد بر کف دست عقد خود را [illegible] پیوست
هر دو در رشته کشید بهم این و آن شد یکی بشکل و بنم
جز دوئی در میان [illegible] هیچ فرقی نبد ز رونق و تاب
مهره ازرق از غلامان خواست کان دو هم [illegible] نیابد راست
مهربان چونکه مهره باور دید مهر بر لب نهاد و خوش خندید
با پدر گفت خیز کار بساز [illegible] بخت خویش [illegible]
همسری یافتم که همسر اوست نیست کس در دیار [illegible]

خوانها شهزاده را به نهاد بر سرش کرد گوهر افشانی
از پسی آرزو که در خوان بود وان جوانی که آرزو خوان بود
چون خورش خورده شد و باده [illegible] شمع طبیعت و پرورش تازه
خود درون رفت جامی [illegible] میهمان را بجای خویش نشاند
بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشته لعبت باز
کین بمهمان [illegible] [illegible]
مرد لولو چو دید [illegible] عنبر [illegible]
هم بدان پیک نامه برداد سوی آن [illegible] فرستادش باز
چون [illegible] هم بدان [illegible]
داد تا نزد میهمان [illegible] میهمان [illegible]
شد فرستاده سوی بانوی خود وانچه آورد [illegible]
برکشید پیش او ز [illegible] [illegible]
مرد [illegible] دست [illegible] پس [illegible]
باز پس شد [illegible] در یکتا [illegible] داد
تا که دریافت هم طویله آن شب چراغی [illegible]
شد پرستنده [illegible] [illegible]
چونکه [illegible] نظر بران افتاد آن دو هم عقد [illegible]
بر سر در نهاد مهره خورد داد [illegible]
بست آن مهره [illegible] مهره در دست [illegible]
بخت من بین که چگونه یار منست [illegible] اختیار منست
تا که دانا شد هم به دانا داد [illegible]

پدر از لطف این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته‌وش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد ز نقاب
هر چه رفت از صد هزار نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده چهره برساز / پرده بر ساز در گرفت دراز
گفت اول که نیز کردم هوش / عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش
در نمودم ازان دو لؤلؤ تاب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
سنگ شکر بدر در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلود / چون در و چون شکر بهم سوده
او که شیری دران میان آمیخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر باو نیامیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
واکه انگشتری فرستادم / به نکاح خود این رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
مهره کو در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
بر وی از آنچه راز پنهانی / پنج نوبت زدم به سلطانی
شاه چون دید توسنی را رام / رفت خامی بتازیانه خام
کرد بر سنت نشان شوئی / هر چه باید ز شرط نیکوئی
و شکر ریز شد زراه نشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون نگار بهشت / پرده گرد از مشک و عود سرشت
گاه زر بیسره داد و گاه پیش / گاه نازیش کرید و گه نیش
واختر الماس یافت بر دُر دست / باز بر سینه تذرو نشست
چونکه آتشش بر وان پالود / سرخ از آن شد که لطف جان آلود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا از مغز
سرکشانی که نیکوی جوئی / سرخ شد اصل از نیکوئی
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون گلاب ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر / گشت پیروزه‌گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه‌گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه ز نقابی بتیان برست
گفت کای سیده ز زهره‌ها راست / وانگه از فرخ آفرین درخواست
من که بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی او فرشته تمیز
رشته ناید که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گر بحکم است بود صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
بود مهمانی آسمان افروز / شبی الحق به دوستانی روز
مغز ماهان چو گرم شد بشراب / تابش باده دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی بدور کاهش خویش
سرش داد رفشانی خویش

چونکه بشناختش که مالش بود
در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام
در رفیقی چه سر خطا کرده غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت شود صبور
سود تو آورده ام برون ز شمار
و آنچنان سود نیست جای شمار

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی‌ره بود
ماندم از کاروان سرای برون
بردم آن بار و مهر کرده درون

دل ماهان ز شادی آن حال
برگرفت آن شریک از اقبال
در گشاده بدین باغ از شگفت
چون کسی شان نه پی گرفت نگفت

هر دو در پیچ گشته با خیرام
تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
وانگه از دنبال می‌دوید گریز
پیش رفتند شریک با دوره

گفت ماهان نه ما به عقل و نه نیل
دوری ما نیست جز بتعجیل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم
از خط دایره برون رفتیم

بازگفتا مگر که من مستم
در نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است
راه دانست و نیز بینا است

شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان نگر هی شیدا
مستی ماندگی ز ما بشکفت
مانده و مست بود رهبر خفت

اشک چون شمع همه روز فشاند
خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب بسوخت
گرم گشت از تپش دگر برخاست

گرچه طاقت نبود در پایش
هم برفتن پدید شد رایش
پویه بسیار کرد و رو بپیچید
راه می‌رفت و ره نمای نشد

شب چو گشتش سیاه کاری بست
روزگار از سپیده کاری رست
هیچ دانی که بر در نهاری
هر گیاهی که چشم او باری

چون نظر برگشاد دید دو تن
زو یکی مرد و دیگری از زن
هر دو بر دوش یکدگر بشتاب
مست بد از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش
ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که ماهان قصد
بانگ داری چو باد هم نفسی

گفت کاینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
این همه دیو هم چه جای تو نیست
شیر از آشوبشان خبر بود است

گفت ماهان بیابانی شهر مرد
آن کن ای مرد کز شما شاید
که من اینجا چگونه افتادم
دیو بگذار کادمی زادم

مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام
وز جهشم بدین خرابه فکند
گم شد از من چو دید بیشه بلند

با من آن یار فارغ از یاری
با غلط کرد یا غلطکاری
مردمی این یار بد ز برای خدا
راه گم کرده‌ام ز همراهی

مرد گفت ای جوان بیدار و
بیکی موی رستی از یک مو
چون تو صد خلق را به ره زده برد
هر یکی را بنوعی آزرده است

من شنیدم این رفیق یار توییم
هر دو در شب نگاه دار توییم
دل قوی کن میان ما بخرام
پی ما گیر بر مدار کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را می‌نوشت میل به میل
آن دو زندان کری کشیده شدند
از ره دیده ناپدید شدند

باز ماهان ورا و فتاد در پای
چون فرومایگان نشست بجای
بیخ و تخم گیاه را می‌خورد
اندک اندک بجای نان می‌خورد

تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه
راه رو نیز باز ماند ز راه

ناگه آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار
در دگر دست مرکبی رهوار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را براند چنان
نفسی از پویه باز داشت عنان

گفت کای در نشیمن تو ...
چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز داری از رازم
ورنه حالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم او لرزان
سخنی انداخت چون گشاده زبان
گفت کای ره نورد کوه خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام

وآنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش داشت بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند پشت دست گزید

گفت ... بود هم بخویشتن لاحول
که شدی ایمن از هلاک ...
نر و ماده چو غول چاره گرند
کآدمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند
چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان روز و شب بدی و بلاست

شکر کن کز بلاشان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش

کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه
کوه صحرا گرفت و صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو پدید
از در و دشت بر کشیده غریو

تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوئی ز آسمان برخاست
هر زمان این خروش می‌افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود

چون برین ساعتی گذشت از دور
گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبدهای سهمناک و بلند

همه خرطوم دار و شاخ گرای
گاو پیلی نمود در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانیهٔ مست

آتش از حلق و از زبانه زبان
بیت گویان و شاخ شبابه زنان
زان هلاهل که دام آوردند
رقص در جمله عام آوردند

هم بدانسان که آن سیاهان تند
رقص کرد آن فرس که ماهان ...
زیر خود محنت و بلائی دید
خویشتن را به اژدهائی دید

اژدهائی چهار پا و دو پر
وین عجب‌تر که هفت بودش سر
وان ستمکاره بود بازیگر
هر زمان بازئی نمود دگر

پای‌ها کوفت با هزار شکنج
پیچ بر پیچ شد ز تاب رسن
او چو خاشاک سیل پرورده
سیلش از کوه پیش در کرده

صبح چون شد دم ... شبگیر
حالی از گردنش فکند بزیر
رفته بود از جهان ...
دیگهای سیاه گشته بجوش

تا ... بر آن ره افتاده
چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بنفشید از آفتاب سرش
نه ز خود ... از جهان خبرش

دیده ... در آوردن بیابانی
کرد درازی ... بیابانی
ریگ ... گشته ... زنجیر
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

راه برداشت سید و بد چو دود
سهم زوران سوای بهر آلود

چون درآمد بشب سیاهی شام
او بیابان نوشته بود تمام

خسپم اسب بر راه دمسازی
تا نبینم خیال شب بازی

تا بغوله رسید فراز
دید نقشی ز دور کشیده دراز

شد درو چون چه قعر یوسف راست
چون رسن تا بش او فتاد بکاست

یکدرم دار دیده تو پدید
چون سمن سوی او سپید سپید

رخنه دید و داده چرخ بلند
نور مهتاب را با و پیوند

رخنه کاوید تا بجهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون

سیب چون لعل جامها در حیق
نار بر شکل درجهای عقیق

شهدهای انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار
چون طبرخون زلال دو گار

او دران میوها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده

پیری آمد ز خشم و کینه چو شیر
چوب دستی آوریده به پیش

چند سالست من درین باغم
از شبیخون دزد بی داغم

چون بماهان ازین حکایت شمرد
مرد مسکین بماند و پا افشرد

با غریبان ز رنج دیده پیسان
تا فلک خواندت غریب نواز

چوب دستی نهاد در دانه ست
فارغش کرد پیش او بنشست

چه ستم دیده ز بی خردان
چه بدی کرده اند با تو بدان

کرد آگه ز سر گذشته خویش
وز بلائی که آمد او را پیش

چونکه ماهان ز شکر ساری او
دید بر خود سپاسداری او

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نهشت گوش بمن

آنچنانک از تنور در پرتاب
باز ماند از کشش نگاه شتاب

چون نماند خیال آن نادرست
خاطرم را خیال باز گشت

پس نه مهر سرای و همسرای
باد هی جست عافیت جای

چاهساری هزار پایه درو
تا شده کس بگرکه سایه درو

دیده بگشاد بر حوالی چاه
نقش می بست بر حریر سیاه

گرد آن روشنائی از چپ و راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست

سر برون کرد باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

میوهائی برون ز اندازه
جان از و تازه و او ز جان تازه

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و سبز فراخ

خورد با لقمه لطیف برانش
رطبش را سه بوسه برده بجاش

از حلاوت که نوش کرد ز نوش
چاک چاک دلش رسید بگوش

تا که از گوشه نعره برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست

گفت کای تو میوه دزد که
شب بباغ آمدی ز بهر چه

تو چه دزدی چه اصل و آشنئی
چه کنی چه شغلی چه خواندست

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

پیر چون آنچه بد عذر سازی او
کرد شفقت بدل نوازی او

گفت بر گوی سر گذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چونکه ماهان ز پیر روشن رای
دید در پیر نرم گفتاری

گفت بر تو فرو گذشت ستم
کامشبی یافتی ز رنج و هراس

پس پرسید از آن شبی که دو شوم
چند بیمش آمد و از کار فتاد

آتشی بر زد آنکه تا خیمه دید
کان همه رنگ و شیوه ...

شهری از روشنی بدست کلید | در سپیدی سیاه شاید دید | من سیه در سپید چنان دیدم | گر سیاهی نه دیده تر بیندم

بنده از بهر کار خویش سرگشته | دهنم خشک و دیده ترگشته | گاهی از دست دیده نالیدم | گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام میسپردم راه | این بلا حول وان به بسم الله | تا از انجم خدای داد نجات | ظلمتم شد بدل به آب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر | باغبانی ز باغ دلکش تر | پیر گفتا که ای ز بند غم رسته | بحریم چنان بپیوسته

زان فرومایه گوهران رستی | بچنین گنج خانه پیوستی | آدمی گو فریبناک بود | هم ز دیوی ازین مغاک بود

در خیال بد و رخ بی مددیست | راستی حکم نامه باید بیست | ساده دل شد در اصل گوهر | کین خیال او فتاده در ره شهر

اینچنین بازی کثیف گلان | نتابد جز به ساده دلان | مادرش شاد کامشیت ز کنور | ویز دست زان جهان فرستادست

بحر انیم سراچه انبا ست | زر بیحد من گهر بحد داریست | اینهمه هست و نیست فرزندم | که دل خویشتن در و بندم

چون ترا دیده ام ز مهرمندی | در تو دل بسته ام بفرزندی | گر بدین شادی ای غلام توکن | کنم این جمله را بنام تو من

نو بهار آنچنانکه رای بود | نو عروسی که دلربای بود | نعمتی میخوری و می نازی | تا درین باغ تازه می تازی

دل هم در شما و خوش باشم | هرچه خواهید خاک کش باشم | گر وفا میکنی بدین فرمان | دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن است | خاربن کو سزای خاربن است | چون پذیرفتیم بفرزندی | بنده گشتم بدین خداوندی

پیر دستش گرفت و زد دستت | عهد و میثاق کرد و پیمان بست | گفت برخیز میهمان برخاست | بردش از دست پیر جانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند | گستریده چو بارگاه سپند | پیش منظر فلک برآورده | کاشنی طاق از در آورده

فرشهایی کشیده بر سر تخت | نرم و خوشبو چو برگهای درخت | پیر گفتش بر این درخت خرام | گر نیاز آیدت به آب و طعام

سر فرو بخته بست صندوقه | پر ز نان سپید و آب کبود | من روم تا کنم ز بهر تو ساز | خانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای | هیچ ازین جا نگه مرو در پای | هر که پرسد ز من مگردن گوش | در جوابش سخن نگوی و خموش

بنواهای هیچکس منیوش | از برا جاست هیچکس شکیب | پیر چون داد یک بیک پندش | داد با پند نیز سوگندش

تا برآید دو انجمن بود | کرسی آن تخته بالین بود | رفت ماهان بیاور دخت هشت | برکشیدش از زمین دوال کمند

بر سر بیده یا نشسته نشست | زیر پایش جهر بلندی چت | سفره نان کشاد و نعمتی خورد | از رقاق سپید و گرده زرد

خورده ماهان بسر درگه بتماب … | پیه و خوش یافت سیر و شیر خام … | چون بر آن تخت نشسته خواب … | یافت از فرش … سیاه …

شاخ صندل شمامهٔ کافور
اندر آن لشکر ز رنج سوداور
تکیه زد سوی باغ می‌نگریست
ناگه از دور تافت شمعی بیست

نوعروسان گرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس پرست
هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصلت تمام برده ز ماه

هر یک آرایشی دگر کرده
نقلی از گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست خویشتن چو چراغ

شمع در شمع گشت سوی بساط
روی در روی شد سرود و نشاط
آن پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

رفت بر بزمگاه خاص نشست
دیگران را نشاند بر چپ و دست
برکشیدند مرغ وار نوا
در کشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ناهید هم ز ماه شکیب
وان بتان همچنان بدان بازی
می‌نمودند شعبده سازی

چون نمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خوردنی بودند
خوانی از لعل و در در بسته
لعل با در بهم پیوسته

خوردهایی پدید آتش و آب
کرده خوشبوی مشک و عود و گلاب
شاه خوبان بناز نغز بگفت
طاق با زو و گشته خوانها جفت

بوی عود آید هم ز صندل خام
سوی آن عود و صندلی آرام
می‌نماید که آشنا نفسی
بر رخ سینه می‌پرد مگسی

زیر خوانش نهاده بی مسازی
تا کند با خیالها بازی
گر نباید بگو که خوان پیش است
مهر آن مهربان از آن بیش است

کز نخوان دست خویش بگشاید
مگر آنگه که میهمان آید
نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهنی تنگ و لابهای فراخ

زان جوانی که در سرا فتاده
تا در از سینه پیر خود یاد آتش
عشق چون برگرفت شرم ز راه
رفت ماهان به پیش آن ماه

سجده بر بنش چون تخت شاه را
ماه چون دید وحی یا ماه را
با خودش در بساط خاص نشاند
این شکر ریخت آن شکر افشاند

از سر دوستی و اخلاص جنش
داده چهره نموده الخاش
چون قدح راند شست شایان از خوان
جام یاقوت قوت گشت روان

ساغری چند چون می خوردند
شمع ها را ز بساط بیرون کردند
چونکه مستی درید پردهٔ شرم
گشت بر مهر ماه ماهان گرم

نرم و نازک تری او ز پرنیر
چون ... شیر ... نوشیدی
لعبتی یافت چون شگفته بهار
نازنینی چو صد هزار نگار

رخ چو سیبی که دل پسندی بود
در میان گلاب شکرتری بود
در کنار آنچنان که گل در باغ
در میان آنچنان که شمع و چراغ

ز نور مه شماره گشته برو
مهر ماهان ... گشته پرو
گر گریستی چو قند در مخمور
که ز پیش چو شمع شد از نور

چونکه ماهان بماه در پیچید
ماه چهره ز شرم در پیچید
آب در چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون در آن نور نور چشم فکند
کرد نیکو نظر به چشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای

گاومیشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی
بر سر وروش آشکار و نهفت
بوسه می‌داد و این سخن می‌گفت

کای بچنگ من اوفتاده بدست / وی بسندان من بریده شست
چونکه ماهان بی نوا گشته / دیده ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراندامی / گاو چشمی شده بگاودمی
نعره زد همچو طفل زهره شکاف / یار نی طفلاش اوفتاد ز ناف
آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر دره کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون بیاسین بورد تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
سینه مور و پشته بزغاله / همه مردارهای ده ساله
نامی چنگ در رباب بکارگران / استخوانهای گور جانوران
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / برخود استغفر اللهی خواند
پای آن نه که ره گذار شود / روی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند وان چه بازاریست
نیست کار چنین پیش گرفت / تو بها کرد و نه رها بند رفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز تیغ بریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت پاک چو خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمت گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر رای / دیده بر هم به بند و بازگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود و آب زندگانی دید
دست خود را بدست او بنهاد / دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاو نیش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
هرچه زآغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
یاری آن دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند
رنگ ازرق برون فراز گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خوانندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / درکنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن با دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون نم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
برنمود از خاک صندل فام / صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از روی خرمی میخورد
وز می خورده خرمی میکرد

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد

ای چو خورشید روشنائی بخش
پادشا ملک و پادشاهی بخش

من چه و اندیشه ناک پیوسته
این زبان شکسته بسته

لیک چون شه نشاط جان خواهد
ده پی خنده زعفران خواهد

گر ز نرمی رخ خریطه بگشایم
خنده در نشاطش افزایم

حکایت

چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را داد بوسه بر سر دست

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهر دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش
کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود

چون بریدند منزلی دو سه راه
توشه راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت
این غله میدرود و آن میکشت

تا رسیدند هر دو دوش بدوش
در بیابان پر از تکاپو جوش

شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری دارد و ندارد آب

مشک از آب کرد پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راهست
بی خبر کآب بیش در چاهست

در بیابان گرم راه دراز
هر دو میتاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند ره میرفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

شر کز آن آب راز خیر نهفت
باوی از خیر و شر حدیث نگفت

تا بجدی که خشک شد جگرش
بارها داد تشنگی نظرش

پس و پیش میان هر دو نماند
تشنه ماند از شکیب و طاقت ماند

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارند و آب دارد تنگ

بیچکید آب از آن دو لعل نهان
آب بدیده ولی آب نهان

حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن تنگ آب خوار نهاد

گفت میرم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش به بخشش آب

شر تهی آب از آن زلال حلال
با منت بخش یا فروش بمال

گفت کز سنگ چشمه سر تراش
فارغم زین فریب فارغ باش

صد هزار اینچنین فسون و فریب
کرده ام زین قمار بی شکیب

نگذارم که آب من بخوری
چون بشهر آئی آب من نخوری

چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چو توان آب را بزر بفروش

لعل بستان و آنچه دارم چیز
بدهم خط و آنچه دارم نیز

بنوای جهان خورم سوگند
گر بدین داوری شوم خرسند

خشم بگذار با من ای سره مرد
سرد مهری مکن به آبی سرد

گفت شر کین سخن فسانه بود
تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان از این پا از آن نخواهد برد

دل گرمش بآب سرد فریفت
تشنه کوز آب سر نشکیفت

گفت خیز و تیغ و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار

دیده آتشین من بکش
آتش خویش کشت آب [illegible]

ظن چنان برد کز چنان تسلیم
باید امیدواری از بیم

شر چو آن دید دشنه را بکشاد
[illegible] تشنه [illegible]

در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ

چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب چون او نیافت شد بر راه

خیر چون بی سر رفته شر ز پیش
بکشان آب را ز پشت خرش

بود کردی ز مهتران بزرگ
گله ای داشتی ز آفت گرگ

هر کجا آب یافتی و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه

کرد را بود دختری بجمال
لعبتی ترک چشم هندو خال

آبگینه چو شکر از خامی
درج گوهر نگینه شامی

جای آب بود دور از راه
بود از آن جانبی که بود آگاه

ناله ناگهان شنید از دور
کامد از زخم خورده رنجور

دست و پایی زد و در می افشاند
در تضرع خدای را می خواند

گفت و دیدش چو کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود

خیر گفت ای فرشته فلکی
گر ملک زاده ای و گر ملکی

آب اگر هست ده که من مردم
گر یکی قطره هست جان بردم

کار من طرفه بازی ای دارد
قصه من درازنای دارد

دیده را که کنده دیده چکید
درهم افکنده پرده تا مه خدای

تا بدانجا که بود منزلگاه او
مرد بی دیده بود بس مرد او

گفت آهسته تا نرنجانی
بر در مادرش به آسانی

گفت مادر چرا رها کردی
کامدی با خودش نیاوردی

جای کردند و خوان نهادندش
شوربا و کباب دادندش

کرد آمد شبانگه از صحرا
تا خورد رنج شکند صفرا

گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست
اینچنین ناتوان و خسته چراست

نرگسش را به تیغ گلگون کرد
گوهری را به تاج بیرون کرد

جامه و رخت و گوهرش برداشت
مرد بی دیده را تهی بگذاشت

حال خود دیگر به چشم خود دیدی
مردی از غم چنانکه ترسیدی

از برای علف به صحرا گشت
گله را می چراند دشت به دشت

از قضا را در آن دو روز سه روز
بنجه آنجا گشاده بود چو شیر

شر آب از رگ جگر خورده
تا تهیشی ببار ز بر ور ده

آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی

کوزه پر کرد از آب آن جانی
تا برد سوی خانه پنهانی

بر پی ناله شد چو ناله شنید
خسته در خاک و خون چنانی دید

نازنین راز سر برون شد تاب
پیش آن زخم خورده رفت شتاب

این ستم بر جوانی تو که کرد
وی چنین زینهار بر تو که خورد

مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را جهد کن که دریابی

ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی به لطف آب حیات

زنده شد جان پژمریده او
شد گشاد آن چراغ دیده او

کرد جهدی تمام تا برخاست
قالبش گشت بر وی دیدراست

چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را به دست او بسپرد

خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که بود باز نمود

گفت کاورده ام بجان برسید
چشم داریم کاین زمان برسد

مرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و سر نهاد بدرد

بیهشی دید بسته افتاده
چون کسی زخم خورده جان داده

آنچه بر وی گذشته گفت درست
کس ندانست شرح آن بدرست

۱۸

قصه چشم کنیزش گفتند / تا که الماس خنج را سفتند
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بالیست کرده برگی چند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که خانهٔ ماست
چون ز گرد آن شنید دختر گرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
داروی دیده را بهم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلیها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
خیرکان خیر دید برد سپاس / چشمها بسته شد چو گاو خراس
از بسی رنجها که بروی برد / مهربان گشته بود دختر گرد
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر خرام
دل درو بسته کرد آن دلبند / هم درو بسته دل نه هیچ پیوند
باز جستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
قصه گوهر و خر بدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
این گهر جست و آن گهر برداشت / آب نادیده تشنه را بگذاشت
گرد یاد آن گرانسه در / خدمت گاو و گوسپند و شتر
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بملک و بمال
چون پدر این قصه [illegible] گشت / شام گاه ایچ جانه رفت ز دشت
نور چشم مرا نهادهٔ تست / دل و جان هر دو بار دادهٔ تست
بر قیاس نواله خواری تو / باید از من سپاس داری تو

گرد چون دیدگان جگر خسته / شد چو بی دیده باز از نظر بسته
گو فلان برگ را بسا و شکن / [illegible]
رخنهٔ دیده گر چه باشد سخت / به شود زآب آن دو برگ درخت
هست از بیخ آن کشیده دو شاخ / دو رستی درمیان آن [illegible]
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی نوائی راست
دیده بر تخت کارساز نهاد / سر بپایین تخت باز نهاد
روز پنجم خلاص داد و [illegible] / دار واژ دیده برگشاد و [illegible]
مرد بی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس [illegible]
اهل خانه ز بیخ دل رستند / دل گشادند و [illegible]
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاد و [illegible]
خیر از لطف تر سپاس او / مهربان شد به مهربانی او
لفظ شیرین او شنید بسی / [illegible]
خیر چون شد بجای [illegible] / قصه جست [illegible]
خیر را ایشان [illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] / [illegible]
خیر یکباره دل بافت [illegible] / از [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
بار این [illegible] / [illegible]
گفت با گرد کای [illegible] / [illegible]
چون بخوان [illegible] / نعمت خوان [illegible]
بکرم هم [illegible] / [illegible]

گرچه تنها رهایم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری
چشم دارم که چون تو چشم نورد — گر درون دلم نداری دور
سر برآورده گرد در دشتی — گرد خالی ز بیشه‌ها جایی
رفته بگریخت شهر خود باری — خورده زهری دگر نهادی
نیک مردان ز بدعنان بندند — دوستان را ز دشمنان نبهند
دختری مهربان و خوب است او — زشت باشد که گویمت چه نکوست
گر نهی دل بیار و بستر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
من میان شما بنعمت و ناز — می‌زیم تا رسد رحیل فراز
چون بدین قرعه‌ها سخن گفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند
بنکاحی که شرط پیوندش — تخم از او زاد و بر و مندش
شاد با آن پیشند هر دو بهم — ز آنچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که جان جانان و — بسوی خیر یار گشت سحر
خیر شد سوی درخت صندل — کز او نطق بود درمان جو
کرد از آن برگها دو انبان پر — تعبیه در میان بار شتر
با کس احوال برگ با نگفت — آن ورا از دو دیده داشت نهفت
هر چه بسیار چاره میکردند — به نمی شد فسوس میخوردند
تا بر آن از طریق چاره گری — آفت دور از پیش پری
دختر او را هم به آزادی — وار جهیدش کنم بدامادی
کس فرستاد پادشا را گفت — گر ز با این چار من توانم رست
آنچه دارد که من بخواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد
چیست نام تو گفت نام خیر — کاختر هم وارد سعادت سیر

دیرگاهست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
همتم را گشاده بال کنی — ز آنچه خوردم ز تو حلال کنی
گفت با خیر کای جوان خموش — زیرکی خوب و مهربان و بهوش
نعمت و ناز و کامرانی هست — بر همه نیک و بد تو داری دست
جز یکی دختری عزیز مرا — نیست بسیار هست چیز مرا
گرچه در ناف مشک هست نهان — آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری به آزادی — اختیارت کنم بدامادی
خیر کین دلخوشی شنید از گرد — سجده آنچنانکه شاید برد
گرد خوشدل ز خواجه برخاست — گرد کار نکاح کردن راست
دختر خویش را بخیر سپرد — زهره را داد با عطارد دبیر
عهد پیشینه یاد میکردند — آنچنان بود شاد میکردند
چون از آن مرغزار آب درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت
تا بیک شاخ گشتند و بر شاخ — چید بسیار برگهای فراخ
از یکی بر علاج صرع تمام — وان دگر خود دوای دیده بکام
تا بشهری شتافتند ز راه — که در او صرع داشت دختر شاه
هر پزشکی که بود دانش سپهر — آمده بر امید شهر بشهر
پادشا شرط کرده بود نخست — که هر آن کو کند علاج درست
خیر کز مردم این سخن بشنید — آن جلال را اخلاص باخود دید
لیک شرط آن بود ز دستوری — کز طمع هست بنده را دوری
خیر چون خدمتی بواجب کرد — شاه پرسید و گفت ای سره مرد
شاه نامش بجست و دید کمال — گفت کای خیر شد ز چار کمال

درچنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمهر می‌بسپرد / تا بخلوت سرای دولت برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صبح گشته چو بید
اندکی برگ زان درخت نخست / داشت با خود گره بروز ده سخت
سود از آن سوده شربتی پرداخت / سرو شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دوا نعش فرو نشست آن گرد
شد برون زان سرای بی‌هش / رخ بسوی خانه کرد با دل خوش
خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و این شد ز نهیب غبار
وان پری رخ سر از نهفته نماند / یابد از لعل او نگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت
شد که این مژده بر سر شنید / پا بی کفش در سرای دوید
دختر خوب روی نقش پری / دید بر تخت در میان سرای
چون پی از خستگی و رنجوری / کز درست باد فتنه را دوری
دختر شکرین حشمت شاه / بر خود آئین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمهر پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
می‌شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد
با سری کو بتاج شد در خورد / عهد خود را تمام باید کرد
آن کزو شد مرا صلاح پدید / وز در این بند بسته یافت کلید
شاه را دید رای آن سر جست / که کند عهد خویشتن را سست
خیر آزاده را بخواست شاه / باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جوان / [illegible]
خلعت خاص داد از تن خویش / از یکی ملکت بقیمت بیش
شاه این چند زینت و گهر / کمر زر حمایل کمرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین بوی
بر رضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
عیش از آن بیش کام دل میراند / نقش خوبی بخوشدلی میخواند
شاه را نامور وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف / چهره چون چراغ بر سر برف
خواست دستوری از آن دستور / کرد بر خیر چشم بد را دور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مهر او رای خیر درست
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بپادشاهی تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بسر قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراز بود در سفرش / گشت روزی گذر قضا بسرش
با جهودی معامله میساخت / خیر چون دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بدید و بباغ / از پس من بیامدند بباغ
او سوی باغ رفت خوش و نشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست

شر بیامد چو خیر کرد چنین ‌ ‌ فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست ‌ ‌ ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری ‌ ‌ در همه کار نامه هنری
شر گفتا که نام خویش مگوی ‌ ‌ روی خود را بخون خویش مشوی
گفت بیرون از این ندارم نام ‌ ‌ خواه تیغم نمای و خواهی جام
شر خلقی که نام او داری ‌ ‌ شرت از نام خود خبرداری
کور آنی که با هزار عذاب ‌ ‌ چشم آن تشنه کند بی آب
شر آن تشنه گهر بر زده ‌ ‌ بخت من زنده بخت تو مرده
دولتم چون خدای شاهی داد ‌ ‌ اینکم تاج و تخت شاهی داد
شر گه در روی خیر دید شناخت ‌ ‌ خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم ‌ ‌ در بد من مبین که خود کردم
آن بکرکاسان چابک سیر ‌ ‌ نام من شر نهاد و نام تو خیر
کرم آن کرد و با تو بد رفتست ‌ ‌ کاید از نام چون منی بدست
با من آن کن تو در چنین خطری ‌ ‌ کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته دید در یادش ‌ ‌ کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی ‌ ‌ میشد و میبرید آن وادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش ‌ ‌ تیغ زد از قضا برید سرش
چون سعادت بدو سپرد سریر ‌ ‌ آهنش زر شد و پلاس حریر
عمل را استوار کاری داد ‌ ‌ ملک را بر خود استواری داد
برگها را از آن درخت آورد ‌ ‌ راحت رنجهای سخت آورد
بر هوای درخت صندل بود ‌ ‌ جامه را کرده بود صندل گون
خیر به صندل گری کوشیدی ‌ ‌ جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل از رنگ حالی بجست ‌ ‌ صندلی رنگ خاک از این است
گر بپرسی چو آن جهانی چیست ‌ ‌ بر زبان شکسته گفت درست
شاه آن باد را زبان آورد ‌ ‌ خواب بر تخت خود بکار آورد
روز آدینه کین مقرنس بید ‌ ‌ خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه را ساز بود بساز سپید ‌ ‌ شد سوی گنبد سپید فراز

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم گوید

زهره بر پنج شهر اقلیمش ‌ ‌ پنج نوبت زنان تسلیمش
تا سپید در خش را طلایه ‌ ‌ شد ز شادی بحکم میدان تنگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شد ز شب سپید گرا ‌ ‌ گویم آنچه از طبیعت آید راست
مادرم گفت کز زنی سره بود ‌ ‌ پیرزن گرگ باشد او بره بود
خوانی آراسته نهاده بپیش ‌ ‌ خورد و نیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ و زیر بای عراق ‌ ‌ گرد ها و کلیچهای قاق
چند حلوا که خورد و شوق شام ‌ ‌ برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سرگذشتی از خود گفت ‌ ‌ بر یکی خفته داستان بنهفت
بر نشاط از ... ‌ ‌ عاشقانه سراید در خور خویش
گفت شیرین سخن جوانی بود ‌ ‌ کز ظریفی شکرستانی بود

عیسی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
گر از علم و از کفایت نیز / پادشاهیش بهتر از همه چیز
باغکی داشت هیچ باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
در زمین سرو کش که پای در گل بود / غنچها داده مهر کز دل بود
بر کشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
در تماشای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن روضه باغ یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ / باغبان خفته در نوای چنگ
مطرب آواز بر کشیده ز ساز / کافرین باد بر چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکیبی که بر گراید سر / نی کلیدی که بر گشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ در گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار رخنه کرد شتافت
شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه بر آورد پائی
دید بر بسته باغ سیمین ساق / اندرین باغ داشتند وثاق
تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سر کاخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
رحم بر داشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری / از چه از تهمت گنه کاری
بعد ازانکه زدند چنگ بهشت / با لگدهائی بر وزدند درشت
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر سر این باغ سیم زر داغ منست
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
در احسان باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن که دیدند او بود نیکوی
آشتی کرد و نیش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
خار بردند و رخنه بستند / از شبیخون ره زنان رستند
نزد باغ خواسته بنشستند / هر دو یکدل شدند در کارش
بعد عذری که خصم یار شود / رخنه در باغش استوار شود
خواجه را آن سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
گفت آن شاهدان خوب سرشت / غرقه بود و کشیده خشت
تا بجائی رسیدشان ناورد / که بران جایگه قرار آورد
خواجه بر غرقه رفت و پست نشست / باز گشتند سیمبران و رسش
بیشه‌ای دید چون آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو
اندر آن بیشه آن خرگاهی / حوضه دیده ماه تا ماهی
صد بره کنده و نیلتا شده / وز لطافت چو در دل آب شکسته
بیند آب آب سیم مراد / می نهفتند سیر را بسواد

ماه و ماهی گشته سیر دو در آب / ماه تا ماهی او فتاده در شتاب
ماه چون آب خود و درهم ریزد / هرکجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر آن حوض با سمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار دیدار دیگری نداشت چه سود

ایستاده چو دزد پنهانی / آنچه دانی چنانکه بتوانی
خواست تا در میان همه گستاخ / سر غش از رخنه مار شد از سوراخ

نشسته دو یار چو روی گل نشستند / چون سمن در پرند یار نشستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر مه آسمان خروشیدند

او فتاده چو سرو بر بالش / نار در آب و آب در نالش
خواجه دستان زن و گشاده زبان / عشق هشیار و عقل گشته مست

گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی / کافری بین نه بی مسلمانی

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم / کاتش برق بود شان در خشم
آهوانگیر آن ختن بودند / آهوان را بیوزه بنمودند

آمد از راه آن شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب کم دیدند / حاجبانه نگار پرسیدند

گر نه ز بستان خورند آب / میل تو بر کدام جور پنهان
خواجه نقشی که دل پسند نمود / در میان [illegible] و نقشبند نمود

گفتند [illegible] همنوز بر بستند / گفتی آهو نه شیر بربستند
آن پری زاده را به بر تنگ / آوریدند با نوازش چنگ

[illegible] کس [illegible] نبرد / کرد شهد که دزد جان ببرد
گفته بودندش آن دو ماه نیاز / قصه خواجه کنیز نواز

آن پری [illegible] پسندیده / دل در و بسته بود نادیده
خواجه کز مهر آن شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد

[illegible] گفتا / گفت جای تو کجاست گفتا [illegible]
گفت پرده چه پرده گفتا [illegible] / گفت پشت چه پیش گفتا [illegible]

[illegible] گفتا [illegible] / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه بهم گفتا هست / گفت آن وقت هست گفتا هست

گفت [illegible] گفتا [illegible] / گفت با این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان بشکست / شرم رعنائی از میان برخاست

[illegible] گرفت چون [illegible] / دربرآورد چون دل آهنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی

[illegible] / زیر چنگ خودش کشید به زور
تا نه بینند شان بران سر پا / دور گشتند زان فراخی گاه

[illegible] / رفت در گوشه و غم بخورد
شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابریشم و گره چو غم خواران

[illegible] پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت اگر چنگ من بنالد زود / باد بر خستگان عشق درود

[illegible] / جز تو کار من نگردد راست
گرچه با تو نگردد چو دلم / بی تو سر نیست در حباب دلم

[illegible] / آنکه او داده بنگ سازش
خیره گشته ز جام تدبیری / بر رمیده ز سوسن خیری

بار جستمند زانچه داشت نهفت / یک بیک با دو راز باز گفت
فرض شد آن نهفته کار ترا / که بیاری رسند یار ترا
زیر آن تخت پادشاهی تاخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید / چون دل اندر کنار خویش کشید

حکایت اندر قصر خواجه باغ فرماید

مهر بر خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گره پذیر شده
چون بیان شد که قلع بستانند / آتشی را بآب بنشانند
موش دشتی بگرز ناکی چند / دیده بود آنچه کرد و چند
گرد چون مرغ بر رسن پر واشد / از کدوها رسن برید بکان
بر زمین آمد آنچنان جبلی / هر که وی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنکه چه طبل طبل رحیل
خواجه پنداشت کامد بجنگ / شحنه با جنگ محتسب بسنگ
گفت بگذشت را پیش گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان و پرده‌شناس
چون نمانی بران نمود درنگ / پرده در گشته ساخت چنگ
ناگه آورد فتنه بیوفائی / تا غلط شد چنان بهنائی
مانند پروانه وانده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای همه ضرب تو گرا وای / ضرب زن را بر است اندازی
پرده گردی مرا نه روا نیست / نگذرم با تو من نه پرده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند هم رازان
سوی خواجه شدند پوزش‌ساز / یا قفسش کشیده پای دراز
شه نگین گشته دل رسیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / برکشیدند از چنان خواری
حال پرسنده را حکایت کرد / آنچه در دو رنج آورد دم سرد
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جائی ساخت / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود اندر دوری نگهداریم / پاس دارم نه پاس بد داریم
آمد از ما چو خواجه غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

حکایت آمدن بر محبوب گوید

سر زلفش گرفته چون مستان / جست بیغوله در ان پستان
بود در کنج باغ جائی دور / یاسمین خرمنی چو گنبد نور
برکشیده علم بدیواری / برسرش بیشه پیش درغاری
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از بیج حرامزاده بود
با عروسی بران پری چهری / نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آنکو جوانیئ دارد / مردی و مهربانیئ دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
آنچه شد شد حدیث آن بکنم / آنچه دارم بر او زبان بکنم
توبه کردم به آشکار و نهان / در پذیرفتم ای خدای جهان
گر شود در اجل مرا تاخیر / وین شکر لب شود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم

کار بینان که کار او دیدند / از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین باد بر عقیده پاک
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را ز شهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست از آن بند و بند زندانی
زآتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود در طلب کاری
رهنمونی بدین کیمیا فتاد زلال / انگبین خورد از آنکه بود حلال
هرچه ز آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / سرو را گوش خویش جایش ساخت
واینچنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر وی این آسمان گنبد ساز / کرد درهای هفت گنبد باز
چون بتثلیث مشتری در حل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

اعتدال هوای نوروزی / راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از حوالی نو / بادیه چین هوا و جان بگرو
برف کافوری از کریوه کوه / رود را از آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر ز چشم خواب آلود / هر کرا چشم بود خواب ربود
گشت هم برگ و هم گیاه رضی / این بتقرا فرو وآن بقراضی
سنبل از خوشه های مشک آمیز / بزم نقل گشاده چطنیز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش پر زر و سیم
مشک بید از درخت خوشبوئی / گاه کافور گاه مشک افشان
ارغوان از سمن بر سپید / رایتی برکشیده سرخ و سپید
گل کرسته ز شاخ شمشاد / خاک چون باد در هواخواهی
بر سر سرو بانگ فاخته / چون طرب باد در دل نوخیزان
نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / گر ز شاهان مجلس افروزی
چار بندی سپید و سبزی جست / را بشش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون بهشت صحن فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / آفرین کرده بود بر دمساز
گفت بازار کار خانه چنین / شد دگرگون ز نیک عهدی بین
چینیانش ز او فا شناسی عهد / زهره باشد درون پرده شهد

رای زدن بهرام گور با خاصگان خویش

شب چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی
پشت تا کند دسیسه آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن ده که از کفایت و رای / خصم را چون به سر درآرد پای
جز بگنجی نه بد هیچ پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپهر از تو دست پیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپر پراکنده
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترس از خدا دوری
روشنی رای او بسی باریک / راستی کژ و روشنی تاریک
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
نعمت از راه پیری شان / داد در کار ما دلیری شان
گر نمالیم شان برای و بهوش / ملک پاشیم چون نهاد گوش
آب کز چاه تیره روش گردد / هم به بند بر خاک خوش گردد
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد کن کز سیاست بیشش / نشکنی رونق سیاست خویش
شه با سیاست باده مست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم که گردن است بگیر
تا دران مملکت نازک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
خانه داران ز جور بی‌پیران / خانه‌ها بیش باشد ویران
شهری و لشکری خلق انبوه / هم آوار گشته کوه بکوه
در نوای تو [illegible] / دخل آن سیب از الک بشکست
جز وزیری که داشت خانه گنج / حاصل او نبود جز همه رنج
شاه را چون بساز کرد رمگ / گنج لشکر نبود جز دل تنگ
کس ز بیم وزیر ترس عالم سوز / آنچه بنشست و رفته آخر بروز
هر کسی هدیه‌ای ز دور گریخت / کین تهی گشت و آن دگر بگریخت
بر زمین هیچ غله و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز ملکی تهی و بی مالی / ملک شد از سپیدان خالی
شه چو تنگ آمد از تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی چو شاد باشد شکی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز هم عنان تکیش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
دیده در روی چه اژدها پیسا / سر برآورده در گرفتن سا
کوه بر کوه پیچ کنان / به سر بر فلک بسیج کنان
گله گوسفند چون با گوش / گشته در آفتاب لختی جوش
سگی آنجا به شاخ درخت / بسته چون سنگ بسته پای سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
اولش پیش پای در آورد / وانگه از تیرکیش فرود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیراد نزدیک شاه فرماید

هر چه در خانه داشت خوردنی / پیش او برد و کرد لابه‌گری
شه چو نان پاره زخوان ابدید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت تا لگهی خورم نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
گفت پیرا چرا نه بیداری / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من به دو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او
شاد بودم بهم نشینی او

چند سالم بمیثاق داری کرد
راست بازی و راست کاری کرد

همه شب خاطرم بنعم می بود
گز رمه گوسپند کم می بود

تا بجائی که عامل صد شاه
آنچه ماند از منش ستد برگاه

گفتم این چشم از نه چشم بدست
دست کاری نه دیو وار زدست

ماده گرگی دور دیدم چیست
کامد و گشت سگ بر [illegible]

گرد می رفت و گرد می افشاند
که دم و گه دو گوش می جنباند

گوسپندی قوی که سر گله بود
پالش از باد خام آکنده بود

این گله را که کارسازی کرد
در شکاری که عشقبازی کرد

تا هم آخر گرفتمش بر گرگ
بستمش بر چنین خطای بزرگ

گر شدی شغل من بشهر دراز
گله را و بخانه را باز

پایه چون کردم از شمار درست
کمتر آید چنانکه روز نخست

ده ده و پنج پنج می پرداخت
چون ز تختی که ز آفتاب گداخت

نرم کرد این غم درشت مرا
در جگر کار کرد و کشت مرا

با سگی اینچنین که شیری کرد
کیست کاین آشنا دلیری کرد

خواند سگ را ببانگ زبانی خویش
سگ و پیش مهربانی جویش

آمد و خفت و آرمید تنش
مهر الحق سکوت بر دهنش

سگ ملعون بشهوت که برآن
رمه را بدست گرگ بماند

چند نوبت قوام داشتمش
او خطا کرد و من گنه کشتمش

شاه بهرام ازان سخن دانی
عبرتی برگرفت پنهانی

گفت با خود کزین شبانه پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

در نمود او آدمیت من
من شبانم گله رعیت من

تا بگوید که این خرابی چیست
وصل نبادا این خرابی کیست

چون بشهر آمد از گله ستان
خوبست شرح باز دل شستگان

دید سر گشته نگهبان مجروح
نام ایشان نوشته در مشروح

خود سگان در سگی چنین باشند
بخراشند چونکه بخراشند

صبح یک زخمی و شمشیری
وا رمه را ز خون شسته [illegible]

راسته و شن در آمد از در کاخ
رفته بر صدرگاه چون گستاخ

گنج خود را ز گوهر آگنده
گوهر گنج من پراگنده

لشکر و گنج را رساندی رنج
تا نه لشکر بجای ماند نه گنج

نه بسازی تو رخت شانرا
بشکنی پای تیر دستانرا

چون نباشد اساس کار درست
از امین خسته باز باید جست

اینکه دستور تیز بین نهفت
در حفاظ گله امین نیست

چون وزیران نامه کرد نگاه
روز بر روی چه نامه گشت سیاه

شاه دانست کان چه شیوه گریست
از در خانه بقصد خانه برست

بامدادان چو روز روشن گشت
شب تاریک فتنه خویش نمود

بارگه بر سپهر زد بهرام
تا رسید و بر خلایق عام

شاه در دید خشمناک و درشت
جنگ آور چنانکه او برآشفت

ساز برگ از سپاه کردی پاک
تا سپه راند برگ ماند نه سان

چه گمان بردی این که وقت آسیا
چون غلامان مرا بباید خواست

گر ز خود نافلم بباده رود
تا ستم نافل از سپهر نمود

این سخن صد هزار چندین داشت   همه در گردن وزیر گذشت
پای در کنده دست در زنجیر   چنین آواره گر بود نه وزیر
تا ستم دیدگان در آن فریاد   دادخواهند و شه دهدشان داد
بدان سرشت می گفتند   اژدها را بماه می سفتند
پس بفرمود تا زبانی زشت   سود ... و زنج دوا مدش رشت
چون بیان قهرمان ... قهر   تند بنهاد ... کرد بشهر
چون شنیدند جمله خیل و سپاه   سر نهادند سوی حضرت شاه
شاه از آن جمله هفت شخص گزید   هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست   از کجائی و زاد و مان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام

اولین شخص گفت با بهرام   کای شده دشمن تو دشمن کام
رسته روشن بزخمهای درشت   در شکنجه مرا درم رگشت
گو هواخواه دشمنان بوده   تو چنین هستی او چنان بوده
بند بر پای من نهاد بزور   کرد بر من سرای خود را گور
کرد زندانیم کنون سالیست   روی شاه هم خجسته فالیست
هر چه دستور از و بغارت برد   جمله با خون بها بدو بسپرد
هر کس از خوبی و جوانی او   سوخت بر عشق زندگانی او
عورتی تند با اشارت کرد   تا مرا نیز خانه غارت کرد
آن برادر ز جور جان برده   وان برادر به بست و پا در ...
شاه را راز گفت آن مظلوم   آنچه دستور کرد شد معلوم
کردش آزاد و دلخوشی دادش   بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

روزی از راه آشتین دا...   سوی باغ من آمد آن ...
میهمان کردمش بمیوه و می   میهمانی سزای خدمت وی
خورد و خندید و خفت و آرامید   وز شراب آنچه خواست آشامید
گفت بر من فروش باغ ترا   تا دهم روشنی چراغ ترا
هر کسی را دو باغ یار اغ ...   من درویش را همین باغ است
هر کسی با بدست باغ شناس   میوه خور باده نوش بی ...
گفت ازین درگذر بهانه میار   باغ بفروش و رخت خود بردار
تا بدان جرم از خیانت خویش   باغ بستد بسا که من زان بیش
کرد زندانیم سه پنج و سال   نیست الا که نیست دید ...
هر چه در باغ بود در خانه   پیش او رنجیم بشکرانه
چون زمانی بگرد باغ بگشت   خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت این باغ را که جان منست   چون فروشم که عشق دارم آن
باغ پندارگان بهشت مدام   من ترا باغبان و بنده غلام
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی   دست آرم بپیش سیم تنی
عاقبت چون بکینه شد بر سر   تهمتی از دروغ بر من بست
از پی آنکه در تظلم گاه   این تظلم نیارم پیش شاه
شه بدو داد باغ و گشت آزاد   خانه و باغ داد چون بنهاد

شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم با شاه   کین ... سوی ... نوحه ...

بنده با بازرگان دریا بود
چون شناسا شد هم پیدا نانی
آمدم سوی شهر چو صلیبی
چون هم زیرکی خبر بشنید
چونکه وقت بهار رسید فراز
روزی چند از سیاه سپید
بر گنا هم یکی بها بشمرد
او ز من گوهر آورد بچنگ
شد بتدبیر و تدبیر بد گوهر
چاره بین قفس با بهر بهار
مطرب با شقم عجب جوان
همه را با او روشنی بر دو
بر دو در رونق بتندی بازاری
در ولایت در هم خرید
من بهر در بنده دل بخت
شمع او در سرای بیش افروخت
چند بر من بها و خند اخند
چار سال است کز ستم کاری
بر هو سیمش او شبیر بها
شخص بنهم بشاه انجم گفت
یار بود از بیده هر بر زد و دلشاد

روزی از آن شهر رهتیا بود
بر بدو بیک قد و پایی
چشم روشن بهان طلا قدر
کان من بود عقد مروارید
گونه گونه بها نه کرد آغاز
عشوه بر عشوه بر من فزوید
کان بها را بدان بهانه ببرد
من از او در شکنجه با تنگ

زیمی که عجب بدریا باید
از لولی چند او فتاچنگ
خواستم کان طلا قد بفروشم
خواست از من خریدها بپوشم
من بها خواستم بشد دره
و آخر الامر خواند بهانم
عوض عقد من که بر دارد
او درآورد در شکنجه کلاه

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بساط خوش تم چو آب روان
روز چون شد برابر مرد
تا ز لطفش ز مشک تاتاری
در دلی نعمتان بدید و من
او من شادمان چو سنبر باغ
دل پروانه را ز آتش سوخت
یعنی آشفته را ببایند
من ز هم لی گسسته خواری

مهربان داشتم او بهی
هیچ را نام کرد کاین داد نیست
خوبی از تو بهار زیبار و
از من آموخته ز خشم بهار
روشن و راستی چو شمع از نور
چون بر آشفتم از جدائی او
او عروس مرا گرفته نهان
شاه حالی بدو سپرد و گنیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با چهار طاق بلند
نعمت چشم تیز مال و زجاه

من بیس فلان صد گام
از دعا ناوراه میکردیم

سود با وی همی در بسیار
شد چراغ سحر بر فروغ بر سر
و آن بها که خود هم گوهری او شنم
در بها داشتم بسی آزرم
او بها در دو چیز بها نه شمرد
کرد با خویشتن بهانه ام
دست با هم بپیوند با بر سر
من صدف او را با تنبه چها
گر بهر چیز ز راه او زینت سر
گفت کای در خور بهر سر بهار
خشنی بلکه در دست هو نیکی
قوت بر خنده گوهر باشد شکست
خانه و باغ بود و بر و باغ و
زو نش و لطف بیداد در نوا
روشنی را ز بنده کرد شب و نه
راه جستم بر روشنائی او
من بر تنگی آن بصد چیز از شبا
نه تهی بلکه با فراوانی
با عروس و گنج ز بنده ها
گر مطیعان دولت شاهیم
خبری از بهر شاه میکوهیم

خرم و تازه بود کوی بمن / اهل و نخش نهاد روی بمن
دارم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
تنگ دستان ز من فراخ درم / بیرکان نیز بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر ندید پیشم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند ببند / تا بهای نهاد دستش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان
دخل با خرجی چنانکه باید بود / خلق با عشرتی ز من خشنود
جز وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
کم نهادیم ز دست کشاد / دست بر مال و ملک بند نهاد
گفت کاین مال بست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا کسی را ز راه تافتند / یا همه وار گنج یافتند
قسمت من چنانکه باید داد / بنده را زر نیست تا هم برداد
هر چه بخشید بنده دشت تمام / همه بستد ز من بهانه تمام
آخر الامر دردمند هم کرد / بنده خود نکرد و بند هم کرد
شاه فرمود تا بخدمت و ناز / صاحب خویش را از نو بنواز

حکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

چون از آن شخص ششم پیدا شد / در سر بخت خود شکست جدا
دل که بیست ده بما فیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی بنده زاد لشکریم / که ز نسل کیان و گوهریم
بنده را از سپاهیان پیدا / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بهشت / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شمشیر تیز / مرد هم جان و تیغ بر کشته
بنده آن تا بجا قیمت نخورد / پدر او شاه بندگی میکرد
تنها کرد دش ز بیجانی دست / بهر جنایتکس نهادی پای
بنده صاحب عیال اطفال نداشت / بجز از پدر بجه صد تال نداشت
چند در پیش و شد هم بنفیر / گر برای خدای دستم گیر
تا بعیار رخ عدل نماید / بر عیالان من ببخشاید
تا چو اطلاقیان بی نانم / روزی تو کند ز دیوانم
بانگ بند دمن کمانش بانگ / رنگ رخ بیش از ... خویش
شاه را نیست بر کسی آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
لشکری پرورش نباید تنگ / تا به لشکر نیاز باشد جنگ
پیشه کاملان نگیر بدست / کار گل کن که تند بنشست
توشه گر نیست زیاد و مگو / اسب و زین و سلاح ...
گفتم از طبع دیو راهی بس / بجز من بین از خدای ترس
می نمایم تو بیش و کم ز رختی / من بسختی رسیده در سختی
تو همی بر کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو ور ملک میزنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم می زنی بخون سپاه / من نهم تیغ بر مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گر بنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد که ز من این جواب شنید / بر من بیکنه جفا کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخی ز آب ترسانی

گوهر ز عشم همی کنی تقلید گو ز شاهیم همی کنی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه نیست بی امر من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست همه را زندگی برای منست
گر تولا من نکرده بندی کرگسان مغز شان نخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد اسب و ساز و صلاح من بستد
پس بدژخیم خونیان دادم سوی زندان شه فرستادم

قرب شش سال هست تا که فزون کاین دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز جاودان پادشاه بنده نواز

چو لبش را بلطف خندان کرد رسم اقطاع او دو چندان کرد
هفتمین شخص چون رسید فراز بر لب از شکر شه کشید طراز

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

گفت من کز جهان کشیده ام دست زاهدی ام ره خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع خویشتن سوخته برای جمع

عافیت را جریده بر خوانده دست از شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهره قائم اللیل و صائم الدهر

از همه خورده کاب و نانم نیست شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گری گرفته قرار نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور خواند و رفتم مرا نشاند ز دور

گفتم ای سید نگان چو نیت تا به بند تو توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت مرگ میخواهم از خدای خودت

کز سر کین درای بدخوئی در حق من دعای بد گوئی
زان دعای شبانه شبگیری ترسم افتد بدین هدف تیری

پیشتر زانکه آتش کینت در من افتد شرار نفرینت
دست بر بند ام ز دعا کردن دست تنها نه دست با گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین هراس افکند دست و پایم بکُند و بند افکند

بند در دست من بکند زده بر من افلاک دست بند زده
رو فرو بسته از دعا و ستم من به دو دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرده و تن من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رهاند خوشدلی را دگر بهانه نماند

شاه در پیه گرفت زاهد را شیر کافرکش مجاهد را
گفت خیر کیه که ترس دعاست راست روشن بگفت چیزی راست

لیک منع دعا چنان بکند حکم زاهد چو بر زبان بکند
او که آن ظلم حال خود میکرد خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعا بد بسش تا آخر کار هم سر از من بود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت و ذخیر گفت با زاهدان تست بگیر

زاهد آن فرش شاه را بنوشت زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم بهترم ده که بهترین دادم

شسته از مقطع ساق آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که همچنان بودند از زمین بر آسمان سودند

این گروهی که آدمی نسبند
همه دیوند و آدمی لقبند
تا نپخته تا لی اندر جام
دیده باید هزار خورده خام

آب دریا که آنچنان بسرشت
از شبیهای بازگین خبرست
بخت آنست کز چنین جاهان
برکشیده جیب درکشیده دامان

چون زمین آن کلیم گرد آلود
سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی
خسته غمناک شد ز غمناکی

راه پیچیست در مصالح کار
تا ز گل چوب بر درشتی کار
در جفای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

چو بخبر پیرکار ریش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از آن تجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون درین کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب در یخدان کشت
داد فرمان که تخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست
ستم از مالک گوشه نشانند
عدل را تا قدر بلندی برآند

جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و بار بزد
تا چو دزدان سر بسار برد
گفت هر که آنچنان سرافرازد
روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست با دانائی
در بدی هست بد سرانجامی
ظالمان را چنان نماید زور
عادلانش چنین کنند بگور

تا نگوئی که عدل بی یار است
کآسمان و زمین بدین کار است
هر که او پنج گیسه پیش نهاد
کند در پای هر دو پیش نهاد

در ره آهسته رو که تیزی نیست
دیو را سیرت سبک تیز و کیش
گرچه دردا وری بسان کیش است
از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چیست
نخوری بیش از آنکه روزی تست
خوشه دار ز آسمان پنج نشست
چند ازین پنج سرکشان جهان

در هوائی گر افسرده شوی
پیش ازان زنده شو که مرده شوی
آنکه چون گرد گرد عالم گشت
عالم هیچکس بهیچ نگشت

از غم ضمانی جهانی خویش
باش بر خورد زندگانی خویش
تا چو شمشیر برگ نیست آن هیچ
هرچه ز آفت برانداز

از جهان پیش از آنکه بر گذری
جان بر از مرگ جان نبری
خانه را خوار کن خود شیرا خورد
از جهان جان چنین توانی برد

در ره خیر رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و کم پخته
هر که در مهتری گذارد گام
زین چو نام آوری برد نام

پیچ بسیار خود را بانه
پیچ کم ره به پیش گه نه
در ره محتسب که در آن نیست
از لی داغ کم رهان نیست

در چنین ره کسی که تاج آرد
که بسی را به از بسیار آرد
در جهان خاص و عام چون که نشست
هر که خاص آنچنان سرای

چون توان دل بعهد آن بستن
که به غم راک باشد آستن
هر عماری که زیر افلاک است
خاک بر سر کشش که خود خاک است

بکند راز دام جای بسیار
سیرت داد شد ولیر شناس
زنده رفتن بدار بر ...
زنده بر دار شد ...

گر زمین بر رسد بچرخ برین
هم نشینش فرو کشد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج
هفت کشور فرو گشته بخراج

بنشیندش ناگهان شبی مرده
سر فرو برده درد سر برده
خاک بی خس لاابالی نیست
گنج و اندیشه زبان خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری
باکی نوش مهره تن خالی
حکم هر نیک و بد که در دهر است
زهر در نوش و نوش در زهر است

نبود در حجاب ظلمت نور
مهره حرز و مهر عیسی ور
کی خورد نوش باده زانش
که بسی آن نخورده باشد پیش

نوش و نیش جهان پس و پیش است
در دم و در دم یکی گس است
کیست کو بر زمین نهاد رخت
وآخرش بخت هم نگیرد تخت

بر نظامی در کرم بگشای
در حجاب است که نوش گیرد جای
یار آن کن که آرد آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی

ایمنش داده نیکنامی
آخرش ده نکو سرانجامی

در خاتمه کتاب گوید

چون فروزنده عکس عیار
نقش این گنج رومی پرگار
کس ز ران داوری سرای بزرگ
یاد کردن سگ و شبان گرگ

وان شبان از چه اندیشه شاهی [illegible]
نیکبختی و نیک خواهی او
سخن از کار مملکت برداشت
بر کسی نور دست کس نگذاشت

تا بدین پس مدت چنین [illegible]
آهنش زر شد و پلاس حریر
کس فرستاد و عهد نو بجواب
بر برید بجای او تقصی

لشکر و گنج [illegible]
این ز دریا بر آمد آن از کوه
چون بخاقان رسید این خبرش
باز پس شد نیافت درد سرش

گفت کاهی کشتی که شاه [illegible]
آتشی بود هم ز سنگ پشت
موی با نامه کرد و مار خمید
فصلهایی بدل فریب آمد

که بدان خیلهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پیر زن و زن خالی
گر بخواهی شتاب آن حالی

شه رسیدی بدان نبرد از او
کاپی ز دست بر رخ اندازد
پس کمر بسته تا چه بد سازی
از تو تیغ و زمن سر اندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد
کارها میکند که باید کرد

من همان سفته گوش حلقه بگوشم
با خود از چین با خود از چشم
دختر خود کنیز خاقان گفت
تاج من خاک پای تاجور است

گنج از خانه خراب خواه
پیشکارانت بنشسته بود ز شاه
همه طومارها بهم زر بفت
زاد تا پیش خیمه [illegible]

شه چو بشنید نامهای [illegible]
تیز شد چون قلم بدست دبیر
پس هلاک سپاس داری کرد
کار زان پس باستواری کرد

پیکر عدل چون ببیند شاه
عزت نیکبخت سپید و سیاه
شه کباب از جمال منظر او
هفت پیکر ورای پیکر او

پنج دیگر شبیه [illegible]
دل در او بسته شد به [illegible]

وله ایضا

لعل بود [illegible]
اگر بهر یکی کرد [illegible]
گفت چون هفت گنبد ز رخام
آن صد دانه داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ بهش — داد بر گنبد روان خبرش
گر صنم خانها گنبد خاک — دو در شو گر تو دور باید پاک

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت — او به گنبدی دگر برداشت
هفت موبد بخوانده موبدزاد — هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه — معنی آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون نشست سال بشست — یاسمین بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست — داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار — رفت با ویژگان بسوی شکار

در چنان صید صید ساز خلقش — بود در صید خویش با خلقش
لشکر از هر سوئی پراگندند — هر یکی گور آهوان کندند

میل هر یک بگور صحرائی — او طلب کرد گور آرائی
گور جست از برای مسکن خویش — او هوا افکند لیک از تن خویش

گور آهو چو در بن گل شود — کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت — آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه — روی بنمودش و بنماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی — داد دیگران تند را تیزی

بود چاهی در آخر بستان — خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه زر بر پوست چون چاهی — هیچکس را نه بر درش راهی

گور در خانه شد روانه دلیر — شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در چاه ژرف رانده سوار — گنج کیخسروی سپرده بغار

شاه را غار پرده دار شده — او هم آغوش یار غار شده
از وشاقان به پرده داری شاه — بر در غار کرده منزلگاه

نره آنکه در خزینه بغار — ز سر باز پس شدن ز شکار
دیده بر راه مانده و آرمیده — تا ز لشکر کجا بر آید گرد

چون زمانی دراز گشت دراز — لشکرش سوی او رسید فراز
شاه جستند راه می دیدند — همه در غار ماه می دیدند

وان وشاقان ز حال شاه جهان — باز گفتند آشکار و نهان
چونکه شد پیشان زکس بسنگ — راند مرکب بپای شکار پلنگ

کس بدین داوری نشد یاور — این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست — فصل با بالغان [illegible]

خسرو پیلتن بنام خدای — که درین تنگنای کی سر و پای
واگهی کی پیل ز بستان — دیده خوابی [illegible]

بند بر پیل تن زمانه نهاد — پیل بند زمانه را بگشاد
بر نشان داد از خلیفه بخت — می نمودند ساقیان به سخت

ران نگاهی که شاه کرد آلوده — گرد ازان پرده سپید رفت چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است — باز گویید شاه را کار است

خاصگانی که اهل کار بدند — شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود کس نه پدید — عنکبوتی بسی مگس پرید

صدره از آب دیده شستندش — بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند ماه را در غار — سر در غار بسته دید چو مار

دیده ها را ز آب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — اندر آمد بکار شاه گری

جست شهری از چون کیان بگمر | گر بجان جست دیگران بنظر | گل طلب کرد و خار در ره یافت | تا پس پیش گشت گنج نیافت
چاه کند و بگنج راه نیافت | یوسف خویش را بچاه نیافت | زان نشانها که رخنه کرد هنوز | ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسد کسی که داندش | غار بهرام گور خوانندش | تا جهان را ز خاک می کنند | در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب | گر کسی چون نهان شد بجواب | انکه او را بر آسمان تخت است | در زمین پای رفتنش سخت است
آسمانی به آسمان باشد | در زمین چه هم استخوان باشد | هر جسد را که زیر گرد و نیست | یاور خاک یا در خونست
از چه بهرام را دها در بود | مادر خاک مهربان تر بود | مادر خون بپرورد چو نازد | مادر خاک زو ستاند باز
کانچنانش ستد که باز نداد | باز چاره بچاره ساز نداد | مادر خون تو چو مادر خاک | گرد خود راز درد و رنج هلاک
چون تنش بر زد از دم خویش | آمد آواز و نفیس بگوش | کای بغفلت شدی چو در دیوان | شیر مرغ غریب ابلویان
بتوا نیز دا امانت بسپرد | چونکه رفت آمد آن امانت برد | برد آنچه در شگفت گران | خویشتن را کش چو بی خبران
بازبس کرد کار خویش بساز | دست کوتاه کن ز رنج دراز | چون ز هاتف چنان شنید پیام | مهر بر دشت مادر بهرام
رفت از دل که دشت در بندش | کرد مشغول کار فرزندش | تاج و تختش بدیگران بسپرد | هر که را دار شان نماند برد
ای ز بهرام گور داده خبر | گور بهرام جو همین بگذر | نه که بهرام گور با ما نیست | گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقفاند و بوس | نام داغ نهاده بر تن گور | داغ گورش همین درون دل کاست | گنبد و غش نگر بآخر کار
گرچه پای هزار گور شکست | آخر از پای بیل گور برست | خانه خاکدان چو در دارد | بعد از یک دو دیگری آرد
ای بسی گر خاک پیشه تو گزی | چار خم دکان تنگ رزی | هر نواله که معده تو خورد | خلط آن از برنگ خویش سپرد
از سر و پای تا بگردن گوش | هست از این چار خلط بار بدوش | در چنین گنبها عاری نهاد | چه نهی دل که باز باید داد
خانبانی که روی بسته شتابد | از چنین تنگنای دی شتابد | تا قیامت قیام ننماید | کس ره بسته باز بگشاید
رهرو چون شب هست حبار | شحنه در خواب و دزد در گذر | خاکساران بخاک سپرده شوند | زیر دستان زیر دست شوند
چو تو بازی زجای بست بالای | زیر پر بسته خواهی پا لای | آسمان زیر دست خواهی هیز | چو ای بالا از زمین بگریز
سیر و پیچ گون پای بند | تا نیفتی نه آسمان بلند | آنچه بر آسمان حمایل نیست | هستی آن مهر و سایل است
تنگی حیله جمال ترنی | تنگ اشان آن خیال نو | هر که از تو گرفت بشتابی | تو بکسب نه هیچ خالی

جز یکی جا که نکته پرورست وان دگر جز نهاد او نیست آفرین را تو ای فرشته پاس آفریننده را دلیل شناس
نیک مردی نگر که بد نشوی حال دانی نگر که خود نشوی انچه دانی حساب کرد بدست وانچه خواهی ولایت خردست
پای در زن که خط نانش بود یا چنان شو که کس چنانش نبود دیده گر در حجاب نور فتد ز آسمانی فرشته دور فتد
روی بین نهار سوی غم برتافت چند زین خاک و باد و آتش و آب تجربه با چهار دو داهنگ بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طراران چار بندی چو نیک عیاران پیش ازان بر من کنند ه زود زنده بر گاو رخت بر خربه
ره بجان و که کالبد کشدست یار کم کن که بار کی تند است مرده را که جان بد باشد سیل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جان پیش نیست جان او بیند و تواند نیست تا نپنداری از بهانه بسیج کین جهان شد جهان دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست انچه جسم است جمله عمارست هست چندان آفریده ز نهاد کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی آفریننده هست لیک یکی نقش این هفت چرخ چار سرشت ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
گر نه هفت و چهار صد تا زیر یک خط او و یک ستد تا اولش نقطه آخرش پرگار از یکی یکی بکرده کار
در ده و بها مبین و قیاس در یکی بین و در یکی اصلش هر که آید درین سپنج سرای بایدش باز گشتن از سر و پای
در وی آهسته رو که تیز بس است دیر گیر است لیک زود کش است سر هر ده اولین یکی شد راست هم یکی باز چون ده ولی بر خاست
نام شاهنشهی بر و بستم کار گیر در نقش او دستم شاهنشهی شار در رومی تاج خدمتش داده چین و روم خراج
یافته از اصول هم ز فروع بخت او یافت تاج و تخت شیوع بر زمین کوس آسمان بر پای وافرینش ز جاه او بر جای
در نطاقی که آسمان دارد حکم او حکم هفت جان دارد از زمین تا اثیر او کیفیت صافی او شد که ماه شرفت
در هنر دانش مساعد خویش ز رمعدنی رنگ کلی نقش تیغش آن کرده صلابت تنگ کاتشین تیر بر تراش خدنگ
آن مروت که بوی مشک دهد لولو تر ز خاک خشک دهد در عطش او ز فتح نیزه کشای نیزه اش درع ماه حلقه ربای
شش جهت از قبای او گرهی هفت چرخ انکند او گرهی زهی از قدرت آسمان ماند واسمان را هم آسمان خواند
قایمی عهد عالمی بدرست قایمی ناده فکند نسست کاین زمین نامه بر تو شاید بست گر تو جائی بلند نامی هست
با سپهر چون فلک سر آمد وز سپهر چون فلک در آمد چونکه شد لعل بسته بر تاجش بر تو بستم ز سیم تاراجش
گر بشمع تو دل پسند بود چون سپهر تو سر بلند بود خارکو لوکبین بد و یالد زیر کانش نگین خواهد

میوه دارم ز باغ ضمیر
چرب و شیرین چو انگبین و شیر

ذوق انجیر داده دانه او
مغز بادام در میانه او

پیش بیرونیان برونش نغز
در درون درونیان را مغز

حقه بسته بدر در دارد
در عبارت کلید بر دارد

در به در رشته سرگرانی بود
که کلیدش گره‌گشائی بود

هر چه در نظم او ز نیک و بد است
همه از من اشارت خرد است

هر یک افسانه جداگانه
خانه گنج شد نه افسانه

آنچه کوتاه خانه شد خدمش
کردم از نظم خود درازقدمش

کردم این تحفه را گذارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا در آرایش حسن او نظری
جلوه دادمش به هر نظری

لطف بسیار دخل اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج

دیدمش تا کرده داستانی چند
بکر چون غنچه زیر پرند

مصرعی دو مرصع از زر و در
تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند از ضمیر شگرف
هر چه خواهم درآورم بدو حرف

آنچه بر هفت چشمه چشم راز
بستم آرایشی فراخ و دراز

غرض آن شد که چشم زآرایش
در فراخی پذیرد آسایش

آنچه می‌بینی از فراخ بساط
کرده‌ام گوش و چشم را گستاخ

تنگ چشمان معنیم مستند
آن نه از چشم تنگ بربستند

هر که این کان گشاد زر یابد
بلکه دریا بدانچه در یابد

منکر نقش تنگ شکر قلم
رطب افشان نخل این نظم

نی کلکم ز کشت زار هنر
بعطارد رسانده سنبل تر

سنبلی کرده سنبلش را خاص
گرچه الناقص احب القاص

چون من از قلعه قناعت خویش
شاه را گنج برکشیدم پیش

در ادا کردن این سخنهای پر
وام دار نشسته‌ام به تن در

وام داری نه از تهی علمی
ور دهش نیز بود زیبی در [illegible]

آهنی جسته‌ام ز گرد تو تنگ
[illegible] سنگ

لعل بر دوستان خود بقیاس
از پی دشمنان [illegible] الماس

این گهر کعبه سلیمانیست
[illegible]

هیچ زرین که راه دوری بست
[illegible]

حبل الرصد را چو هم دریست
[illegible]

در دعا می اختصار پیوند
[illegible]

سکه در شهربند کشور خویش
[illegible]

ای فلک بر درت حلقه بگوش
هم خطا پیش [illegible]

چون مرا دولت تو یاری کرد
[illegible]

از پس پانصد و نود سه قران
گفتم این نامه را چو نامه‌وران

روز بد چارده ز ماه صیام
چار ساعت [illegible] ز روز تمام

باد بر تو مبارک این پیوند
که نشینی بزیر سرو بلند

نوش خواب حیات این ابیات
زنده دار چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی
ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز گنجی تو را معذوری
گو بیت [illegible]

بر عصای اگرچه رنگین است
آنچه بر نامه [illegible] این است

هر چه هست از حساب گوهر گنج
راحت است این که آن گره [illegible]

ارکشد عمر با تو صد سال
وین سخن را که شد سخن پرور

دیر بینی که هم رسد بزوال
بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتت را که از دیادت باد

این خزینه که اصل درگاه است
دولتی باش هر کجا باشی
خاتم کار با سعادت باد

ابد الدهر با تو همراه است
در رکابت فلک بفرمانی

تمت

خاتمة الطبع مطبوع همه طبع

رشحهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم والثانی

منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین را و خالق آسمان و زمین
زیباست که از حیض بخیل آسایش کمال و برده که آلایش زوال منزه و مبرا است مهر و ما
از پرتو آفرینش ذره واری فانوس فضل بی پایان و دو گاری مخترع ضد و نقیض است
هر کار نش بی تعریف است قلم پا بوس نامه در می که خدای عز و جل ثنا خوان اوست
سر بلندی یافت و مضمون ... جمیله و ذریعه رشیده نعت ارجمندی اما بعد
تشنه لبان بحر نظمش بی آب و زمین شورش خشک سار است و خود و بر آگر فتن نام خویش موجب
ننگ ... رحمت جسته طبق عرض ... می شود ... که کتاب فیض مظهر
... تصنیف پذیرفته او ستاد نامی حضرت مولانا اولنا قطعا
... در اکناف عالم رفته و طنطنه ... دامن شهرت گرفته مستغنی از ... ست
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان ... منشی نولکشور

مالک مطبع اوده اخبار که بصولت دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم برافراخته و کوس مروت او گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش است تمام زیبائش نیایش صلاح و فلاح سخنوران بهر دم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ ۱۸۷۱ عیسوی مطابق محرم ۱۲۸۸ محمدی

کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی

بپیرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد ۔ که هستش خراج هفت کشور

رقم زد کلک معنی زا لبالش

بشد امروز چاپ هفت پیکر

۱۲۸۸ هجری

تم

ضمیمه اشعار مثنوی هفت پیکر که در نسخه مطبوعه بمبئی زائد از نسخه قلمی یافته شد بتفاصیل صفحه درج گردید

متعلقه صفحه ۴

چونکه تیرش یافت آوردم	تحیت برافت آوردم

متعلقه صفحه ۲۴

هر دو چشم دران دو چشم نشست	بینش او بر آفرینش بست

متعلقه صفحه ۲۹

ای خنک جان عیش پرور تو	گر چنین فتنه دور شد سر تو

متعلقه صفحه ۳۱

بستندگان چو نامه سپرد	تا برندش چنانکه باید برد

متعلقه صفحه ۳۶

جهد بسیار کرد و گنج می برداشت	چاره کار هر کسی بیساخت

متعلقه صفحه ۴۳

عجبم آمد که اژدهای سپهر	هشت گنبد بر نهاده بمهر	در رکابش چو اژدهای دمان	بود سیصد هزار سخت کمان

متعلقه صفحه ۴۸

زرد هی نهره بر نگار گیاه	گنج زر بود زیر اسب سیاه

متعلقهٔ صفحه ٦٢

از زمینی تو و من از زمیم	گر تو هستی پری من آدمیم

متعلقهٔ صفحه ٦٦

نشود آب جز بآتش گرم	جز بآتش نگردد آهن نرم

متعلقهٔ صفحه ٧٠

چارهٔ کار هم شکیبائیست	هر چه زین درگذشت رسوائیست

متعلقهٔ صفحه ٧٢

ره بیابان گرم و بی آبی	مغزشان تافته ز بیخوابی	بدرختی رسید عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

متعلقهٔ صفحه ٧٣

چاهی از راه سرگشاده پدید	چون رسیدی بچشمه نیش نبود	وانکه با ما بد آنچنان آبی	فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل با گرمیش تابستانی دا	آن نگوییم که آسمانی دا	هر چه در آب از خم افکندیم	آنچه در خم خود افکندیم
نقش اسبابها دگرگون بود	از حساب سپهر بیرون بود	تا فلک رشته را گره دادست	هر کسی رشته گشت تا و دوست
گرچه هر چه اندران نمط گفتم	هم باندیشه غلط گفتیم	تو بدان غرقه و من تشنه‌ام	گر نه شاکر نه و من هم
تو که دام بهائمش خوانی	چون بهائم بدام ورنائی	چونکه مهر از تو روی بگشاید	تیغ نه از نسیان هر دو افتاد
زبد و صبری دو و چیز آید در	زان کهن سالها که بود نخست	مهر بنهاد و مهر زان برداشت	همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در پنجه و نگیند رم	بکسی کاهل اوست بسپاریم	باز پرسیم سر اینجا و بکجاست	بسپاریم تا بگه اهل سرّ است

متعلقهٔ صفحه ٧٤

وان همه چیزها گذاشت پدید	خونی را بشستی آلودن	وانچه از بهر دیگران کردن	خویشتن را در آن چه افکندن
وان شنیدن چو حسن ...	عاقبت ماندن آب در رو	نیک مردی چو آن بود که کسی	مرد کان خود آید از کسی
سنگ ... بسته ...	مار بیرنگ و اژدهای گذشت	گر بد و نیک کرد بر خود ...	از پس پرده ...

ضمیمهٔ هفت پیکر

متعلقه صفحه ۷۶

آب گل خاک ره پرستانش	گل کمربند زیر دستانش	گشت عاجز که چاره چون سازد	نرد با صد حریف چون بازد
	دختری خوبروی خلوت ساز	دست خواهندگان چو دیده دراز	

متعلقه صفحه ۷۷

هر که رفتی بران گذرگه بیم	گشتی از زخمهای تیغ دو نیم	جز یکی کان رقیب آن دز بود	هر که زان راه رفت عاجز بود
	گر یکی پی غلط شدی بخروش	اوفتادی سرش به کالبدش	

متعلقه صفحه ۷۸

	تا رسیده رسانه در راه	باقی آنها سر که رفته بر سر راه	

متعلقه صفحه ۷۹

کنج ایشان کار بر کنار نهاد	روی در جستجوی یار نهاد	باز پرسید کشایم این چنین	با سخن خویشتن کنم در سر
	همت کارگر بدان دربست	کان چنان کار زود باید رست	

متعلقه صفحه ۸۳

بفسون و کیمیا کردن	که تواند بهم جدا کردن	شکر خورده هم شکر بساغر او	شیرخواری بدم برابر او
او چو در جست مثل او گوهر	سخن در جهان بدیدگر	مهره از زرق آور بیدست	از پی چشم بد ز ایشان بست
شکر مرده بخورد برآسودم	بهر رضای او بودم	مهره او بمهر سینه آمین	مهر گنجست خیز نمین
گر چه پر سیم عروسی آراست	سرو گل را نشاند و خود بنشست	دو سه باده چو رایم بسپرد	خویشتن را از آن گرانی برد
شاهزاده چو دید لب خوی لبش	حور جنت گرفته هم سر خویش	مهره خویش پدید آمد پیش	مهر خود برد و نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نگاشت	گوهر ز گنجدان برداشت	زیست با او همی بکام خویش	چون خشن سرخ کرد جامه
کار دلبر ز بر سپیدی حال	سرخی جامه گرفت نهال	چون بدان سرخی نیارستی	زیور سرخ و ششتی پیست
چون با سر چراغ را اندیش	ملک سرخ جامه خواندش	سرخی آتش نوآیین است	گوهر سرخ را بها نیست
زر که گوهر سرخ شد لقبش	سرخی آمد نکوترین لقبش	خوش است تا ابد فسانه	از دو آیین با نواته بجای که

متعلقه صفحه ۸۲

گوهر از راه عشقبازی او / داستانی به دلنوازی او
جمعی از دوستان همرازان / گشته هر یک بروی او نازان
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانی بخانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستانی و لطیف تر صد بار
هر زمان از نشاط پروردشی / هر دم از گوشه دگر خوشی
عیش خوش بود شان بدان بستان / باده در دست و نغمه در دستان
غنچه گل گشاده سرو بلند / بست در برگ گل شمامه قند
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود
روز همی آزاده زیرک خورد / آمد او را بباغ مهمان برد
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو زنگی برکشید علم / نقره را قیر برکشید قلم
هم دران باغ دلگرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند

متعلقه صفحه ۸۳

چون شنیدم که خواجه مهمان است / آمدم باز رفتن آسان است
گر تو آئی لبت ... باشد / اوره فلاح ده باشد
گرچه پس بود پیش او میداند / پیشتر باز مانده میخواند
راه چون از حساب کار گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
دیده تا مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
دیده بگشاد بر نظاره ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
خار بر خار دید منزل خویش / خار بر خار راه از دو جانب بیش
او دران خار و خاره رفته ز هوش / آمد آزاد مستش از دوش
دوش بودم به ناز و آسانی / بر بساط ارم به مهمانی
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز لبی یک گرسنه دم نزدند
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم زباج
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بهنگه که مرغ داد آواز
همچنان میشدند با نگ و تاب / میرو آهسته پیشتر و بشتاب
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دباغ شب از خیال تهی
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
تا نه در شان شب سیه با پیش / بود ترسان دلش ز پایه خویش
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح برنا زد بست زرین کوس

متعلقه صفحه ۸۴

(نیم) هم باد پای امیران / عاجز باده گشته زان رنگار
گشت پیدا از کوه پایه پست / آنچنان پیش فرس میراند
بود چون عکس روشنائی راه / رفت ماهان ... کمر بسته
در دل خود خدای را میخواند / بر سر آن پرند گشته سوار
ساده دستی کو چون گفت / کاز و باد و باد پس میماند
خاک بر خون شب گواهی داد / کوه بر کوه دید جای تنگ

متعلقهٔ صفحه ۸۴

قدری راه را چو بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند

بانگ از آنسو که سوی ما بخرام / نعره زینسو که نوش باد بجام

همه چون باد گشته خاک انداز / بلکه چون پوپه سیاه دراز

گرد ماهان در آب خویش نظر / تا ز بالیش چو ابر آمد پر

فلکی کو بگرد ما کرمست / چه عجب کاژدهای هفت سرست

او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه و بیشه رو کرده

میدواندش ز راه سستی / میزدش بر بلندی و پستی

گرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح بانگ خروس

چون نگه گرمی گرفت مغزش جوش / ورتن هوش رفته آمد هوش

آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود

همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل

لفچبانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

چارپائی که دید چارپرسر / غلطم کاژدهای هفت سر

و بران اژدهای هالک وش / گرده انگیز رقص و پای کشش

سو بسو می فکند و میبردش / گرد بیچاره خسته و خوردش

گه برانداختن چو گوی از جای / گه بگردن در آوریدش پای

چون شد او فتاده دیو سوا / رفت چون بود دیدگان از کار

چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست

تیغ چون سر سری فراز کشتند / ریگ برند و نطع باز کشتند

متعلقهٔ صفحه ۸۵

آن بیابان علم چو بفراخت / ریگ از آن سخت نطع از آن انداخت

یافت ز آرامگاه آن دو گمان / کوچه راهی بسوی غمزدگان

من خود اندر مزاج سودائی / وین هوا راه گشت و تنهائی

خورد از آن آب خویشتن را شست / از پی خوابگاه جائی جست

چون شد آگه از آن غواره و نور / ماند از راه چون زلیخا دور

روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد و بیشمار درو

سیب گوئی بر گنبد مشک / پسته با خنده تر از خشک

وز زمین کش این دوال دراز / تا نگردد کسی دوال باز

گرچه حلوای ماه شیا بید / زعفرانش بروز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرا / تا نسازد ز بهر مهمان جای

مرد محنت کشیده شب دوش / چون شنود این سخن ز طاقت و هوش

گفت برگ شب بر آسایم / گر شب آشفته شیوه رایم

چون زمین سبز دید و آب روان / دل پریشی چو بخت گشت جوان

چون درآمد ز خواب شیرین باز / گرد بالین خوابگه پرساز

چنگ در ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بدید و کرد فراخ

میوه دارانش از برد بلند / گرده بادام سحره پیوند

گفت بر شو دو ال ساقی گست / یکی امشب دوال پی گسست

امشب از تار کن بگرسازی / بامدادان بگنج کن بازی

گرچه امرود شب گلوگیرست / نار خندان بهست شبگیرست

در چنان جا که عنبر پوشش / زو چو با دشمال خانه فروش

شکر امرود و شکر خندی — عقد عناب در گهربندی
رطب تر ز ترکتاز ترنج — نخلبندی نشانده بر سر گنج
آن ز راحت بمحنت افتادن — هر شبی دل بمحنتی دادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ — که ز تاریکیش رساند بباغ
پیشم آمد هزار دیوکده — در یکی صد هزار دیو و دده

تا که انگور کج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — دل ز دوزخ سرای وحشت تافت
و ز سر انجام ناامید شدن — گه سیاه و گهی سفید شدن
قصه خود یکان یکان بر گفت — گرد پیدا و هم حدیث نهفت
آن کشید آن فگند و اینم زد — دده و دیو او همه و بد و بد

متعلقهٔ صفحه ۹۶

دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیدی چنین شده حالی

پیرمرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش
آن بیابان که گرد این طرفست — دیولاخی مخوف بی علفست
بفریبند مرد را نخست — بشکنندش شکستهای درست
عهد شان رهنمای کین باشد — دیو را عادت اینچنین باشد
راستی با بقا کلید آمد

گفت برنا فریفته گشت و سپاس — کابینی یافتی ز رنج و هراس
آن بیابانیان زنگی وار — دیو مردم شدند و مردم خوار
راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند
گه دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند
سحر معجز ازو پدید آمد

ترس تو بر تو ترکتازی کرد — در خیالت خیال بازی کرد
این گرانمایه باغ میوه رنگ — که بجوی دل آمدت بچنگ
میوه‌هاییست مهرپرورده — هر درختی ز باغی آورده
چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل دیده ام بفرزندی
شاد بادی چو کردیم شادان — ای ز تو خانمانم آبادان
همه دیوار و صحن او ز رخام — بفروزندگی چو ماه تمام
برگ و بربسته جناح درش — کاسمان بوسه داد برگ و برش
شاخ در شاخ زیور افگنده — زیورش بر زمین سر افگنده
گر من آیم ز من درستی خواه — نگهی سوی خود مرا ده راه
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست — آشیان تو آشیانهٔ تست

صافی آشامم خالی از دردی — چون از آن غمخانه جان بردی
در گلی نیست کاعترافی نیست — ملک من شد در و خلافی نیست
زو یکی شهر محتشم باشد — دخل او آنگهی که کم باشد
کمتر این جمله ابنا مر تو اند — گر بدین شادیی غلام تو اند
و آنگهی دست خویش داد بدو — دست را بوسه داد شاد بدو
خانهائی بدید رنگارنگ — از بسی شاخهای سرو خدنگ
رسته بر صندلی بلند و فراخ — پیش آن صفه کیانی کاخ
تخته بسته به تختهای درست — کرده بر روی نشستگاهی چست
صحبتی تازه شد چو شیر و شهد — چون میان من و تو از سر عهد
همه شبهای دیگر آسمان باش — امشب اینجا بمهر یکسان باش

متعلقه صفحه ٨٧

بود کندش هزار فرسنگی	بینی‌ای چون تنور خشت پزان
باده کرد در لبی چو کام نهنگ	در بر آورده اژدها ز تنگ

متعلقه صفحه ٨٨

چنگ و دندان چنین بود چه نشان	اینهمه غنیمت چه بود نخست
رخ ها نشست لب ببند ز راه	باده از دست ساقی ستان
که دران کوچه شحنه باشد و دزد	انچنین و انچنان نمی شاید
پس همانم که دیدیم ز نخست	هر دم آشوبی اینچنین میکرد

متعلقه صفحه ٩١

دیده رفته را در آرد نور	برگ شاخ دگر چو آب حیات
راه بر دشت رفت سوی درخت	باز کردار درخت چندی گر
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت	گر و صافی چنانکه در دنما
دانستی پاس جمله خورد و بزرگ	گرد صحراره بسیار باشی
و انچه خواهی ولایت خرد است	یا دری آن که قحطان نبود
میر باد فرشته آدمی است	در وی آهسته رو که بیرهن است

متعلقه صفحه ١١٠

آخرش داد نکو سرانجامی	یافت دریافت تا رسیده آمد
زان بلند آفتاب نقره قرا	تا برو نامه را کبوتر شاد
نامه بر مرغ نامه بستم	که رساند بشاه من رستم

متعلقه صفحه ١١١

این دعا را ز قدسیان آمین	میرسد هر زمان بعلیین

خفته پشتی نمود بالند گور	چون کمانی که برکشد زنبور
پشت و ستی ز روی جر جنگی	و نهی چون نغار زنگ زران
چنگ و دمن ز روی دندان سهم	تا لبم بوسی و ز دندان هم
چنگ و دندان نگر تیغ و سنان	و انیز مان غلبت چرا شد سست
این همان لب شداست بوسه خواه	تا در دستی بصد دستان
خانه در کوچه یکسیر نبرد	گر کنم با تو آنچه می باید
گر نه ترسم چنانکه در خور تست	اشتلمهای آتشین میکرد
سست رسته کهن درختی نغز	کز نسیمش گشاده گردد مغز
رگ یک شاخ او چو حله حور	صد عیادت ز هر صریع نجات
گرد چون دید لابه کردن سخت	نوشدار وی خستگان ازو گرگ
آمد آورد نازنین بر دشت	در نظرگاه در دمند قشان
ان گله دور کردی آفت گرگ	چون کارد و یافت آن تن آسانی
آنچه داری حساب نیک و بدست	یا چنان شو که کس چنان نبود
چاشنی گیر آسمان و زمی است	در برگ نیست لیکن و کس نیست
اولش داده نکونامی	زر همه زره در دیده گاه
ابدی باد خط این پرکار	بر آنکس که او رساند هر باب

تمام